

چاپ دوم

قصه نو



نشر افکار

چه کسی

از دیوانه ها نمی ترسد؟

مهدی رضائی



رمان «چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟» در سال ۹۰ در نمایشگاه کتاب تهران رونمایی شد و با رسیدن این کتاب از طریق دوستان به کشورهای ترکیه، استرالیا، مالزی، آمریکا، انگلیس، امارات و... شاهد درخواست ارسال کتاب بیشتر به این کشورها و کشورهای دیگر جهت برگزاری جلسات نقد و بررسی بودم که بنا به دلایل بسیار مقدور نبود. دوستانی هم درخواست ارسال فایل PDF رمان را داشتند که با جواب منفی رو به رو می‌شدند و علت آن هم فقط این بود که امتیاز نشر رمان برای چاپ اول در اختیار ناشر بود. پس از اتمام چاپ اول، امتیاز به مولف تعلق داشته و چاپ دوم آن به صورت PDF در اختیار شما عزیزان قرار می‌گیرد.

از تمامی دوستانی که در شهرهای کوالالامپور، تهران، شهریار، کرج، شیراز، جهرم و استهبان و دیگر شهرها نسبت به برگزاری جلسات نقد و بررسی اقدام کردند، سپاسگزارم و قدردان زحمات‌شان هستم.

دیگر آثار در راه

مجموعه داستان «آواز گوسفندها» در دست انتشار

رمان «روزگار فراموش شده» در دست انتشار

رمان «من بن لادن را کشتم» در دست تحریر

کتاب «هنر نویسندگی، تجربیات نویسندگی، خطاهای نویسندگی»

این کتاب شامل سه بخش تحقیقی است. بخش اول تدوین، بخش دوم پژوهش و مصاحبه اختصاصی من با ۲۰ نویسنده مطرح ایرانی و بخش سوم آن تالیف می‌باشد و همچنان در دست انجام است.

بسیست یادداشت و گزارش جلسات نقد و بررسی این رمان در لینک زیر

<http://www.chouk.ir/safhe-vijeh-azae/50-aza.html>

www.chouk.ir

سرشناسه: رضایی، مهدی، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور: چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟ / مهدی رضایی.
مشخصات نشر: تهران: شرکت نشر نقد افکار، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۱۳۰ ص.
شابک: ۴ - ۰۷۰ - ۲۲۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ چ ۹ / ۲۸۱۴ ض / ۸۰۷۵ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۸۲۶۰۳

چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

مهدی رضایی



نشر افکار



شرکت نشر
نقد افکار

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پیچ شمیران، کوی نوبخت،
شماره ۲، طبقه همکف؛ تلفن: ۷۷۵۱۰۹۸۳ تلفاکس: ۷۷۶۰۳۲۱۲

www.nashreafkar@gmail.com

چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

مهدی رضایی

www.stop4story.blogfa.com

mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com

طرح جلد: جواد آتشباری

حروفچین و صفحه‌آرا: گیتی عباسی

ناظر چاپ: حسین کاظمیان

لیتوگرافی و چاپ: طیف نگار؛ صحافی: مهرگان

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان سال ۸۹

چاپ دوم: بهار سال ۹۳

بها: ۳۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۸-۰۷۰-۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

من می‌خواهم صحنه‌هایی را به تو نشان دهم که مثل سیلی به صورتت بخورد و امنیت تو را خدشه‌دار کند و به خطر بیندازد. می‌توانی نگاه نکنی، می‌توانی خاموش کنی، می‌توانی هویت خود را پنهان کنی، مثل قاتل‌ها، اما نمی‌توانی جلو حقیقت را بگیری، هیچ‌کس نمی‌تواند.

کاوه گلستان

همه‌ی آدم‌ها دیوانه‌اند. فقط نوع دیوانگی آن‌ها فرق می‌کند. شاید همین حرفم کافی است که دیگران بفهمند که خودم چقدر دیوانه‌ام. هر چند که دیگران همیشه می‌ترسند که نکند بهشان بگویند دیوانه اما من ترسی ندارم. حتا از دیوانگی خودم لذت هم می‌برم. اگر لازم باشد روی کاغذ می‌نویسم و پایش را امضا هم می‌کنم. خودم هم آن قدر جسور هستم که وقتی کسی را می‌بینم که رفتار و حرف‌هایش شبیه عاقل‌ها نیست در چشمش زل می‌زنم و می‌گویم دیوانه!

من هم که فقط منتظر همین حرف‌ها هستم که قاطی بکنم و دخل طرفم را بیاورم. یک بار هم در مترو با یک زن ولگرد جر و بحث کردم. با موبایلش صحبت می‌کرد و به طرفش با صدای بلند می‌گفت که یک شب تا صبح چقدر پول می‌گیرد. من هم عصبانی شدم و با هم جر و بحث کردیم. بهم فحش داد. چیزی نگفتم تا وقتی که خواست پیاده شود، از پشت مانتویش را گرفتم و تا بالا جر دادم. در آن شلوغی تا به خودش بیاید در بسته شده بود و من برایش شستم را به علامت بیلاخ نشان می‌دادم.

نگار تنها کسی است که این روزها جرأت می‌کند به من بگوید دیوانه. او می‌گوید دیوانگی من از نوع گیر دادن است؛ می‌گوید چیزی نیست که به آن گیر

نهم. به خدا به آسمان به زمین به مردم. یکی از روزهایی که جر و بحث می‌کردیم نگار گفت: دیوانه! پدر من و برادرهایم از سیاست و ادبیات چیزی نمی‌دانند که باهاشان بحث می‌کنی و خیطشان می‌کنی. من هم گفتم: خوب وقتی از چیزی سر در نمی‌آورند غلط می‌کنند درباره‌اش حرف می‌زنند.

زل زد در چشم‌هایم و در حالی که بغض کرده بود گفتم: خیلی نفهمی. چیزی هست که تا حالا بهش گیر نداده باشی؟

البته این حرفش هر چند تا حد زیادی درست است اما منصفانه نیست. چون من به سر کار رفتن و غذا درست کردن و به حرف زدنش گیر نمی‌دهم. اما خودش به فیلم دیدن، کتاب خواندن و بحث کردنم گیر می‌دهد، تا حالا هم با وجود دیوانگی‌ام، یک سالی تحملم کرده. اما همیشه از این می‌ترسم که یکی از همین روزها بگوید دیگر نمی‌تواند با من دیوانه زندگی کند.

الان از مدرسه برگشته‌ام و فیلمی را نگاه می‌کنم که هشت بار دیگر هم آن را دیده‌ام. هر بار هم که نگار می‌خواهد حرفی بزند می‌گویم: هیس. اینجایش خیلی حساس است.

برخلاف خیلی‌ها از اینکه رودرویم بگویند دیوانه‌ام، ناراحت نمی‌شوم. فقط این را می‌دانم اگر من و امثال من مثل دیوانه‌ها در یک حصار حبس نشده‌ایم، دلیلش این است که راستی و صداقت دیوانگی خودمان را به هم نشان نداده‌ایم. برای مثال خود من. موهایم را شانه می‌کنم به سمت بالا. ریش پرفسوری می‌گذارم و همیشه دو طرف صورتم اصلاح شده است. کت و شلوار می‌پوشم و یک کیف پاکو به دست می‌گیرم؛ می‌روم مدرسه و صبح تا غروب در دبیرستان درس می‌دهم.

همین ظاهر معمولی کافی است که غیر از نگار کسی به من نگوید دیوانه. اما گفتم که از اینکه کسی به من بگوید دیوانه ناراحت نمی‌شوم. پس شاید بهتر باشد لباس خوب نپوشم. لفظ قلم حرف نزنم. دیگر ریش پرفسوری نگذارم و

مهدی رضایی / ۱۱

مثل ژولیده‌های کارتن خواب زل بزخم در چشم مردم تا به من بگویند دیوانه. یا اینکه همین حرف‌هایی را که دارم می‌گویم بنویسم و جایی چاپ کنم تا شاید به آرزویم برسیم و روزی بچه‌های محل دورم جمع شوند و همه یک صدا به من بگویند دیوانه، دیوانه.

— آرمان چرا بی‌خودی می‌خندی؟

— من؟ من دارم فیلم نگاه می‌کنم.

— فیلم بی‌وفا کجایش خنده‌دار است که من ندیدم؟ اینکه یک زن به مرد خیانت می‌کند خنده‌دار است.

— هیس، اینجایش خیلی حساس است.

زل زده است به من و حرف نمی‌زند، می‌خواهد با این حرکتش من را از کارم منصرف کند. اما من پرروتر و سمج‌تر از این حرف‌ها هستم که با نگاهش از کارم دست بکشم. ولی یادم می‌افتد که کاری دارم، از جایم بلند می‌شوم.

— من می‌روم پیش آقای شاهی.

هنوز همان‌طور نگاهم می‌کند. می‌گویم: به جان تو زود برمی‌گردم نمی‌دانم چه کار دارد؟ لابد کار مهمی دارد! زود برمی‌گردم.

— من نفهمیدم با این آدم آهنی چه سر و سری داری که هیچ وقت هم برای من تعریف نمی‌کنی.

— بنده خدا تک و تنه‌است. چند بار گفته‌ام که بعضی وقت‌ها بهش سر

می‌زنم از تنهایی دق نکنند. نمی‌دانم دیگر باید برای تو چه تعریف کنم؟

— ای کاش کمی به فکر من هم بودی که دارم از دست این کارهایت دق

می‌کنم.

وبلاگش را باز می‌کند و پست جدیدش را می‌خواند.

این زندگی در کل بی‌ارزش‌تر از آن است که درباره‌اش حرفی بزنییم. اما به نظرم دو چیز به آن ارزش می‌دهد. ایمان به خدا و عشق که وقتی درباره‌شان

چیزی می‌شنویم، می‌خواهیم عق بزیم. مطمئنم خیلی‌ها با من هم عقیده‌اند که زندگی به جز این دو همه‌اش بی‌ارزش است. اما این دو را خیلی‌ها در نظرمان بی‌ارزش کرده‌اند تا جایی که تمام این هستی را یک آشغال‌دانی بیشتر فرضش نمی‌کنیم. کمی به خودمان بیاییم و ببینیم که چه کسی یا چه چیزی مفهوم خدا و عشق را در ما کشته است؟ یادمان باشد که اجازه ندهیم کسی خدا را در نظرمان بی‌ارزش کند. یادمان باشد اگر عشق را مسخره کنیم، مثل این است که خودمان را مسخره کرده‌ایم. چرا مفاهیم وجود ما نباید حصارى داشته باشد؟ چرا باید اجازه بدهیم کسی به مفاهیم خوب ذهن ما دستبرد بزند و چیز دیگری جایش قالب کند؟

همه‌ی اتفاقات بزرگ، از ذهن کوچک و بی‌حصار ما اتفاق می‌افتند؛ برای شناختن خدا و عشق هم بدانید کجا می‌روید و از چه کسی راهش را می‌پرسید. چه بسا انسان‌هایی که در پی خدا بودند و در جهنم خودشان گرفتار شدند. چه بسا انسان‌ها که پی عشق بودند و به نفرت رسیدند.

خواسته یا ناخواسته به این دنیا آمده‌ایم. به این دنیای بی‌ارزش. اما یادتان باشد که باور ما ارزش این هستی است. شش دهه از عمرم می‌گذرد. شاید دیر به این نکته‌ی مهم رسیده‌ام اما این مهم نیست. مهم این است که من رسیده‌ام... و ادامه می‌دهد: حالا صبر کن تا نظرات را برایت بخوانم. سر تکان می‌دهم و می‌گویم: می‌شنوم.

اما در دلم می‌گویم: لعنت به تو. من که می‌توانم همه‌ی این‌ها را در خانه‌ی خودم بخوانم. حالا باید من را به اصرار بکشانی به خانه‌ات و آن دستگاه کوچک لعنتی را هم بگذاری زیر گلویت و شروع کنی به خراشیدن مغز من؟ نظر اول: اگر فکر می‌کنی این زندگی بی‌ارزش است نظر خودت است. من که چنین نظری ندارم. بی‌ارزش خودت هستی با این نظریات شبه فیلسوفانه و مزخرف. موفق نباشی.

نظر دوم: من موافقم با جمله‌ی اول و مخالفم با بقیه‌ی مطلب. خدا چیست؟

عشق یعنی چی؟

نظر سوم: من به خدا اعتقادی ندارم. اگر خدا هست پس کجاست که در این دنیا آدم‌هایش مثل مثل سگ و گربه همدیگر را تکه پاره می‌کنند؟ اگر خدایی هم هست پس ما را آفریده که کشته شدن ما را تماشا کند. این خدا به چه دردی می‌خورد؟

نظر چهارم: عشق؟ از نفرت می‌نوشتی بهتر بود.

نظر پنجم: خدا شفایت بدهد الهی آمین.

نظر ششم: باز هم یک مطلب جالب از شما خواندم خوشحالم که هنوز از نفس نیفتاده‌ای. فکر زیبایی در سرم انداختی اینکه از مفاهیم ذهنی خودم دفاع کنم و برای خودم حصار داشته باشم. به من هم سر بزن. به روزم.

نظر هفتم: این زندگی بی‌ارزش است. تو هم بی‌ارزشی. من هم بی‌ارزشم.

همه‌ی این زندگی بی‌ارزش است و هیچ چیزی هم آن را با ارزش نمی‌کند.

نظر هشتم: دوستی می‌گفت خدا کودکی است که یک مزرعه‌ی مورچه دارد.

می‌فهمی چه می‌گوییم؟

نظر نهم: درباره چیزی که نوشته‌ای خیلی حرف‌ها می‌شود زد. ساعت ۱۱

آنلاین باش با هم بچتیم.

می‌خواهد نظر دهم را بخواند و بعد نظر بعدی و بعد نظر بعدی که آهی

می‌کشم و خستگی‌ام را این‌طور نشان می‌دهم. می‌فهمد که خسته‌ام. هر چند که

سعی می‌کنم همیشه احترامش را داشته باشم اما اگر الان نمی‌فهمید که خسته‌ام

شاید برمی‌گشتم و می‌گفتم الاغ! نفهم! بی‌شعور! من خسته‌ام و کار و زندگی

دارم. همیشه هم از این سه کلمه برای فحش دادن استفاده می‌کنم. هر چه باشد

معلم ادبیات هستم و باید عفت کلام داشته باشم. نه اینکه مثل بعضی از این

مردم الاغ که قد گاو هم نمی‌فهمند از فحش‌هایی استفاده کنم که آخرشان کش

دارد.

— می‌دانم خسته شدی آقا معلم. بقیه‌اش باشد برای یک وقت دیگر. اما

خیلی جالب است که من با از دست دادن پسر در جنگ و همسر در یک حادثه هنوز امیدوارانه زندگی می‌کنم. این موهای سفید من و این چهره‌ی شکسته و پرخط و نقش هنوز هم یک روح بشاش دارد. من هنوز هم برای انسانیت و ارزش‌ها می‌جنگم. حالم به هم می‌خورد از آدم‌هایی که مفهوم خدا و عشق را نمی‌فهمند. کاش این دنیا یک بار دیگر مثل زمان حضرت نوح برود زیر آب. البته دور از ذهن هم نیست. یخ قطب‌ها در حال آب شدن است. جزیره‌ها در حال فرو رفتن. نوبت ما هم می‌شود.

— راستی چرا خدا دنیا را زیر آب برد؟

— شرمنده شد.

— از چی؟

— از آفرینش انسان‌ها. وقتی که بدبختی تمام عالم را پر کرده بود، خدا بهتر دید که این جهان از نو شروع بشود. همان تعداد کم انسان‌های با ایمان برای دنیای نو کافی بود. اگر هنوز هم دنیایی هست به اعتبار انسان‌های باخداست. — برای این می‌گویم باور نمی‌کنم چون الان فساد و بدبختی انسان‌ها نسبت به گذشته بیشتر شده. اگر این‌طور بود که الان باید همه چیز زیر آب می‌رفت. — گفتم که عجله نکن. روزی دوباره همه‌ی دنیا را آب می‌گیرد. اگر هم نگیرد مردم در گند و کثافت خودشان غرق می‌شوند.

حرفی نمی‌زنم و او می‌پرسد.

— می‌دانی چرا دوستت دارم؟

— نه.

چون به عقیده و تفکراتم کاری نداری. سعی نمی‌کنی چیزی که خودت می‌دانی و به آن اعتقاد داری به من تحمیل کنی. من هم سعی نمی‌کنم که عقایدم را به زور به کسی بخورانم؛ فقط دوست دارم از آن‌ها صحبت کنم. همین. به من چه که چه عقیده‌ای دارد. او هم به این نوع دیوانگی مبتلاست؛ دیوانگی انسانیت و ارزش‌ها. فکر می‌کند با وبلاگ‌نویسی قدم بزرگی در راه

مهدی رضایی / ۱۵

انسانیت برمی‌دارد. می‌گویم: خوب بگذار او هم از دیوانگی‌اش لذت ببرد. حالا درباره‌اش بحث کنم که چه؟ مگر آن چند باری که اوایل آشنایی‌مان با هم بحث کردیم به کجا رسیدیم؟

بعضی نوشته‌هایش را دوست دارم و بعضی‌ها را نه. از بخت بد روزگار من شده‌ام همدمش. باید هفته‌ای یکی دو بار بیایم به خانه‌اش تا برایم مطالب وبلاگش را بخواند. می‌گوید: می‌دانم که در خانه هم می‌توانی به وبلاگم سر بزنی اما نیاز به هم‌صحبت دارم.

تا جایی که من دیده‌ام زندگی‌اش اینترنت است. همیشه یا در سایت‌ها و وبلاگ‌ها سیر می‌کند و یا در حال چت کردن درباره‌ی مسائل سیاسی و فلسفی با دیگران است. البته خودم هم چندان بی‌میل نیستم که باهاش معاشرت داشته باشم. دوست دارم از زندگی‌اش سر در بیاورم. دوست دارم از تمام زندگی‌اش حرف بزنم. اما هیچ وقت این کار را نمی‌کند. درباره‌ی این چیزها حرف نمی‌زند. من هم چاره‌ای ندارم جز اینکه هم صحبتش باشم تا شاید چیزی دستگیرم شود.

سلام. مدتی است که با مجله‌ی شما آشنا شده‌ام. خیلی خوشحالم خیلی. چون حالا می‌توانم از گذشته‌ام که تا حالا نتوانسته‌ام برای کسی تعریف کنم، برای شما بنویسم. می‌دانید چند سال پیش در زندگی من اتفاقی افتاد که گفتم شاید بهتر باشد که برایتان بنویسم که چاپش کنید، تا اگر دخترهای دیگری مثل من گرفتار این مسائل شدند، بدانند که با کمی جسارت می‌توانند سرنوشت‌شان را تعیین کنند.

می‌گویم: آهان پس این هم یکی از آن‌هاست که فکر می‌کند اتفاقات زندگی‌اش آن قدر مهم است که همه‌ی مردم باید بدانند؟
نگار می‌گوید: آرمان تو را به خدا مسخره نکن. این نامه با نامه‌های دیگر فرق دارد. تو را به خدا فقط گوش کن.

من قاتلم. زود قضاوت نکنید. فقط همین را برایتان بگویم که از این قتل آن قدر خوشحال بودم که دوست داشتم با خون آن کثافت غسل کنم. من یک قاتل حرفه‌ای نیستم. جانی، احمق و دیوانه هم نیستم. فقط این را می‌دانم که برای دفاع از حیثیت و شرفم کشتمش. بعضی وقت‌ها به خودم می‌گویم نباید می‌کشتمش اما باز می‌گویم کشتم چون باید می‌کشتم. کشتم چون راه دیگری نداشتیم. عقده‌ی مستانه و لیلا و شیلا و میترا هم که مثل خوره به جانم افتاده

بود، باعث شد کشتمش. نه نمی‌خواهم این قتل را به گردن کسی بیندازم. کشتم چون با تمام وجودم احساس کردم باید بکشم. زندگی‌ام را فقط می‌توانم به خون تشبیه کنم. البته مثل خونی که از شاه‌رگی کف خیابان ریخته و ماسیده. خونی که به هیچ دردی نمی‌خورد مگر ترساندن دیگران. حالا زندگی‌ام مثل خونی که کف خیابانی ریخته همان‌طور بی‌جان و عذاب‌آور است. تا همین جا نمی‌دانم درباره‌ی من چه تصویری دارید اما این نامه را تا آخر بخوانید تا ببینید که من چه زجری کشیدم.

— من که تصور بدی ندارم. تو چی نگار؟ تو تصور بدی داری؟

نگار چشم غره‌ای می‌رود و باز ادامه می‌دهد.

من و مستانه از راهنمایی تا دبیرستان با هم دوست بودیم. همه به دوستی ما حسودی می‌کردند. همیشه با هم بودیم. خانواده‌هایمان با هم آشنا بودند و هیچ مانعی برای در کنار هم بودن ما نبود. مثل دو تا خواهر بودیم. از همه چیز همدیگر خبر داشتیم. یا من خانه‌ی آن‌ها بودم یا او خانه‌ی ما. اما نمی‌دانم یک دفعه چه بلایی سر مستانه آمد. سال آخر دبیرستان بودیم. مستانه سه ماه بود که روزه‌روز افسرده‌تر و عصبی‌تر می‌شد. حتا با من هم مثل گذشته‌ها حرف نمی‌زد. به خانه‌مان نمی‌آمد و من را هم به خانه‌شان دعوت نمی‌کرد. دیگر مثل گذشته‌ها نمی‌خندید. هر وقت هم که سؤالی می‌کردم جواب نمی‌داد. یک روز خیلی التماسش کردم که مشکلم را به من بگوید. طوری التماسش کردم که اشک خودم هم درآمد اما باز هم جوابی نداد. به خاطر نزدیکی ما به همدیگر، همه چشم امیدشان به من بود که بفهمم برای چه ناراحت و افسرده است. بهش گفتم که برویم پیش روانشناس که قبول نکرد. هر راه دیگری هم پیشنهاد کردم قبول نکرد.

— حتم دارم که مستانه عاشق شده و حالا من باید این اراجیف را گوش بدم

که بینم مشکل این مستانه خانم چیست. اما جالب نوشته. حالا ادامه بده تا ببینیم به کجا می‌رسیم.

نگار بی‌اهمیت به حرفم باز می‌خواند.

یک روز که روز جمعه بود، به من زنگ زد و گفت: اگر دوست داری بدانی که چه بلایی سرم آمده بیا پارک تا برایت تعریف کنم. گفتم: چرا پارک؟ بیا خانه مثل همیشه. اما قبول نکرد و مجبور شدم لباس بیوشم و بروم پارک. رفتم و منتظر شدم. از دور دیدمش که می‌آمد. پژمرده‌تر از قبل بود. رنگ صورتش کبود بود. نزدیک‌تر که آمد صدای نفس زدنش را شنیدم. هیچ‌وقت ندیده بودم آن‌طور نفس نفس بزند. روی صندلی خودش را ول کرد و تکیه داد. بی‌حال بود. صدای نفسش اعصابم را به هم می‌ریخت. پرسیدم خوب بگو چه شده.

اما دهانش باز بود و هر لحظه بیشتر رنگش کبود می‌شد. یک دفعه نفسش آرام‌تر شد و گفت: یک ماشین دربست بگیر خیلی حالم بد است. زودباش. دستپاچه شدم. تند تند می‌پرسیدم چه شده؟ اما نای جواب دادن نداشت. به زحمت سوار ماشینش کردم و وقتی در ماشین نشست از حال رفت. گریه می‌کردم. کاری نمی‌توانستم بکنم. رساندمش بیمارستان. بردمش بخش اورژانس. صدایی نمی‌آمد. پرستاری از اتاق بیرون آمد و گفت: این دیوانه چرا شکمش را بسته با این حال و روزش. تو چه نسبتی با این خانم داری؟ گفتم: من دوستش هستم. گفت: زنگ بزن به شوهرش بگو بیاید برای بستری شدن کارهایش را انجام بدهد. پرسیدم: خانم چی شده؟ تو را به خدا به من بگوید چرا باید بستری باشد؟ گفت: این خانم وقتی حامله است نباید شکمش را باندپیچی کند چرا این‌طوری کرده؟

من هاج و واج مانده بودم که چی شده. تمام تنم یخ کرد. منگ شده بودم. فکرم به هزارجا رفت. اما مستانه که اهل این حرف‌ها نبود. ما حتا با پسری یک گفت‌وگوی عاشقانه هم نداشتیم چه برسد به این کارها. پرستار وقتی برگشت گفت: زنگ زدی به شوهرش؟ گفتم: خانم تو را به خدا اگر چیزی شده به من بگوید. حالش خیلی بد است؟ گفت: نه الان بهتر شده اما اگر بستری باشد بهتر می‌شود. گفتم: نه خانم پرستار باید ببرمش خانه اگر شوهرش بفهمد که بیرون

آمده خون به راه می‌اندازد. شوهر بددلی دارد خانم پرستار تو را به خدا اگر می‌شود ببرمش خانه. پرستار وقتی حرف‌هایم را شنید دوباره به اتاق رفت و با دکتر برگشت. دکتر پرسید: خانم شما می‌دانستید که دوستان حامله است؟ گفتم: نه آقای دکتر این خانم با شوهرش مدتی اختلاف دارد حالا هم خانه‌ی پدر و مادرش است. می‌خواهد طلاق بگیرد شاید به خاطر همین بوده که نخواستند کسی بفهمد حامله است. دکتر گفت: اگر بخواهد باز هم این کار را بکند برای خودش و بچه خطرناک است. پرسیدم: آقای دکتر چند ماهه است؟ گفت: به احتمال زیاد سه ماه را رد کرده.

رفتم به اتاق تا ببینمش. روی تخت دراز کشیده بود و تا من را دید به گریه افتاد. من هم گریه کردم.

صدایم را نازک می‌کنم و مثل زن‌ها می‌گویم: اوا چه حساس. من هم گریه‌ام گرفته.

امکان نداشت که چنین چیزی را به من نگوید اما خوب نگفته بود و من هم هیچی نمی‌دانستم. لباس‌هایش را پوشاندم و راه افتادیم. خواستم ماشین بگیرم که مستانه قبول نکرد و گفت: می‌خواهم قدم بزنم. از ماجرای حامله شدنش چیزی نگفت. فقط گفت: فقط می‌خواستم همین را برایت بگویم. گفتم: با چه کسی این کار را کردی؟ نشست کنار خیابان و شروع کرد به عق زدن. هیچ حرفی نمی‌زد. بعد بلند شد و راه افتاد. هر چه دنبالش کردم بی‌محلی کرد تا اینکه سوار ماشینی شد و رفت. من ماندم تنهای تنها. نمی‌دانستم چه کار کنم. هر چه هم فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم. مدتی بود که حالت تهوع داشت. باورتان می‌شود؟ مستانه، دختری که همه آرزوی این را داشتند که مثل او باشند به این حال و روز افتاده بود. مگر مسخره‌تر از این هم می‌شود؟ فقط نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت برایم تعریف نکرد که چطور اتفاق افتاده. هر چه التماسش کردم هر چه قسمش دادم چیزی نگفت. بعد از اینکه به خانه رفتم زنگ زد و از من کمک خواست که یک جوری از شرش خلاص شود. من هم قول دادم که کمکش

می‌کنم. اما من چه کمکی می‌توانستم بکنم؟

روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شد. تا به خودمان جنبیدیم چهار ماهش کامل شد و نمی‌توانستیم کاری بکنیم. از هر کس که می‌شد سؤال می‌کردم. از هم‌کلاسی‌ها. از میترا دختر عمویم که یک پتیاره بود که همیشه سر رفتارش با هم دعوا داشتیم. در اینترنت هم درباره‌ی سقط جنین جست‌وجو کردم اما چیزی که حلال درد مستانه باشد پیدا نکردم. البته میترا یواش یواش داشت شک می‌کرد. ولی من می‌گفتم که فقط کنجکاو شده‌ام. او هم برایم از دوستانش تعریف می‌کرد که حامله شده بودند و خودشان را خلاص کرده‌اند. برایم طوری تعریف می‌کرد که انگار داشتن چنین دوست‌هایی افتخار است. می‌گفت بین دوستان من دیگر باکره بودن یعنی عقب‌افتادگی یعنی امل‌بازی. نمی‌دانید که من چقدر از میترا متنفر بودم. یک آدم کثیف که عموی پولدارم هیچ به فکرش نمی‌رسید از او مراقبتی بکند و زن عمویم هم که فقط به فکر تجملات و مهمانی بود و دختر دردانه‌شان هر غلطی که می‌خواست می‌کرد. آرایش‌های غلیظ و تیپ‌های مسخره که نگاه هر کسی را خیره می‌کرد. خلاصه که هر چه از کثافت بودنش بگویم کم گفته‌ام. خود من که شک داشتم میترا باکره باشد. یک بار ازش سؤال کردم که تو هم مثل دوست‌هایت از باکره بودن خسته شدی؟ اما در جوابم فقط پوزخند زد. دهن کثیفش همیشه یا بوی مشروب می‌داد یا بوی سیگار. وقتی مُرد هم معلوم شد که باکره نبوده. آن قدر از او متنفرم که پاک یادم رفت داشتم چی تعریف می‌کردم.

— من هم به کل داشت یادم می‌رفت که چی تعریف می‌کرد.

به یکی از هم‌کلاسی‌ها گفتم که دخترخاله‌ام تازه ازدواج کرده و حامله شده اما بچه را نمی‌خواهد و او هم شماره تلفن خانم دکتری را داد و گفت که زنگ بزنم و با خودش حرف بزنم البته باید اول خودم را معرفی می‌کردم که از طرف چه کسی زنگ می‌زنم. به دکتر زنگ زدیم. زنی گوشی را برداشت. من برایش تعریف کردم که چه مشکلی داریم و او چند سؤال پرسید اینکه دخترخاله‌ام چند

ساله است و ماه چندم حاملگی است و چندمین بار است که حامله شده و سؤال‌های دیگر. آخر همه‌ی این حرف‌ها گفت: ببین دختر خانم به دخترخاله‌ات بگو هزینه‌ی زیادی دارد. اگر می‌تواند پرداخت کند آدرس بدهم که بیایید. اگر پول کافی ندارد وقت من را تلف نکنید. وقتی که قیمت را پرسیدم سرم گیج رفت و گوشی را قطع کردم. به مستانه گفتم و او هم وا رفت. ما آن قدر پول نداشتیم. دوباره به سراغ هم‌کلاسی‌ام رفتم و گفتم: دخترخاله‌ام می‌گوید دکتر پول زیادی خواسته و من آن قدر پول ندارم. او هم گفت زنی را می‌شناسد که از روش‌های قدیمی استفاده می‌کند اما خطرناک است ولی پول کمتری می‌گیرد. پرسیدم روش‌های قدیمی یعنی چه‌طوری؟ گفت که درست نمی‌داند. اما روش‌های مثل پر داخل رحم کردن یا خوردن علف‌های گیاهی که یک باره فشار آدم بالا می‌رود و بچه خودش را ول می‌کند. ولی وقتی از اتفاقاتی که شنیده بود یا شاید هم دیده بود برایم تعریف کرد، دلم لرزید. خطرناک بود. نه پولی برای دکتر رفتن داشتیم نه جرأت رفتن پیش این زنکه‌ای که دوستم می‌گفت. گفته بود که برای این یکی باید خودش همراه ما باشد. من هم که نمی‌خواستم او بفهمد این مشکل مستانه است نه دخترخاله‌ام. تا اینکه رسید به آن روز نحس.

— آهان فکر کنم از اینجا به بعد خیلی جالب می‌شود نگار. ادامه بده تا کمی بخندیم.

سر کلاس نشسته بودیم که مستانه حالش به هم خورد و از معلم اجازه گرفت و رفت بیرون. خواستم دنبالش بروم که معلم اجازه نداد. معلم هم جورهایی چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد. فکر کنم که شک کرده بود. یک ربع که از بیرون رفتن مستانه گذشت، زنگ تفریح خورد. دویدم به سمت حیاط اما از مستانه خبری نبود. به سمت دستشویی رفتم. یکی از بچه‌ها گفت که مستانه را دیده که رفته به کدام دستشویی و هنوز بیرون نیامده. اول فکر کردم که شاید هنوز هم در حال عق‌زدن است. گوشم را به در نزدیک کردم. صدای ناله شنیدم. در زدم اما جوابی نداد. در را هل دادم که به سختی باز شد. به هر ضرب و زوری

بود در را باز کردم و وارد دستشویی شدم. خشکم زد. داشتم دیوانه می‌شدم. مستانه در حالی که پاهایش از هم باز بود و خون از وسط پایش بیرون می‌آمد، بی‌هوش و با چشمانی که سیاهی‌اش رفته بود و سفیدی‌اش مانده بود به دیوار تکیه داده بود. نگاهم به پره‌های خون‌آلود افتاد. هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا برایش تعریف کردم که چه‌طور می‌تواند با پر خودش را خلاص کند. نمی‌دانستم چه کار کنم. مگر می‌توانستم کاری هم بکنم. اشک جلو چشمانم را گرفته بود.

— منم اشکم درآمد. چند تا دستمال کاغذی بده.

رد خون را تا چاه کاسه‌ی توالت گرفتم و در چاه جنینی را دیدم که آغشته به خون بود. آن لحظه چنان داد زدم که از هوش رفتم. لعنت بر مستانه. لعنت به لیلا. لعنت به میترا. لعنت به این دنیای کثیف. بالاخره روزی از همه انتقام می‌گیرم. از همه‌ی کثافت‌های عالم. صبر کنید تا ببینید.

— هیچی دیگر از حالا مردم باید مواظب خودشان باشند که این خانم یک وقت سروقتشان نرود.

همیشه از خودم می‌پرسم چرا به من نگفت با چه کسی این کار را کرده؟ این اتفاق مثل خالکوبی همراهم مانده و از ذهنم پاک نمی‌شود. مثل اینکه اتفاقی را روی ذهن شما خالکوبی کنند؛ اتفاقی که همیشه جلو چشم است و نمی‌شود فراموشش کرد. هنوز درگیر این اتفاق بودم که میترا هم مُرد. شی برای عمویم خبر آوردند که میترا از طبقه‌ی دهم ساختمانی به پایین پرت شده. گفتند که در یک مهمانی شبانه بوده که همه قرص اکس مصرف کرده بودند و در مهمانی آن قدر حال همه بد بوده که هیچ کسی نفهمیده بود چه اتفاقی برای میترا افتاده. میترا هم مُرد. هر چند که از او متنفر بودم اما دختر عمویم بود. با تمام نفرتم باز هم دوستش داشتم. مُردن میترا هم بیشتر دیوانه‌ام کرد.

— فاتحه. برای شادی روح آن مرحوم تنبک بزنید.

نگار چشم‌های خواب‌آلوده‌ام را نگاه می‌کند و می‌گوید: تا اینجا که جالب بود. نه؟

— جالب بود. خیلی خیلی جالب بود. اما الان آن قدر خسته‌ام که احساس می‌کنم دارم می‌میرم. بقیه‌اش برای بعد.

— تو هم که همه‌اش در حال مردنی. وقتی می‌آیی خانه یا پای کامپیوتری یا کتاب می‌خوانی یا فیلم می‌بینی. من هم که بوقم.

لبخند می‌زنم و می‌گویم: نه عزیزم تو بوق نیستی تو شیپوری. به ساعت نگاه کن. ساعت دوازده شب است. می‌خواهم بخوابم.

— بتمرگ تو هم. هیچ وقت نشد به حرف‌هایم گوش کنی.

— یعنی من به حرف‌های تو گوش نمی‌کنم؟ شاید مشکل اینجاست که من مرد هستم و به اندازه‌ی زن‌ها حوصله‌ی چند ساعت حرف شنیدن ندارم. تا وقتی مدرسه هستم که هیچ. وقتی هم که خانه هستم باید وقتی برای خودم داشته باشم یا نه؟

— قبول. اما نباید وقتی خانه هستی با من هم باشی؟ همه‌اش باید به کارهای خودت برسی؟

— مگر من با تو نیستم؟ مگر بعد از کارهایم با هم حرف نمی‌زنیم؟ مگر به نامه‌ای که می‌خواندی گوش نکردم؟

— خوب بقیه‌اش را هم گوش کن.

— لزومی ندارد. فردا را که از ما نگرفته‌اند. فردا بخوان. یک نامه که نباید خواب من را بگیرد. نگاه کن هنوز چند صفحه مانده. من باید بیدار بمانم تا تمام شود؟ نامه نوشته یا کتاب داستان؟

آرام‌تر می‌شود و می‌گوید: به نظرت یعنی مستانه این کار را کرده؟

وقتی جوابی برای گفتن ندارد، زود لحنش نرم می‌شود و بحث را عوض می‌کند.

— حالا که نظری ندارم. خوابم می‌آید. در ضمن آدم‌های الاغ و نفهم و بی‌شعوری که این کارها را می‌کنند تعدادشان کم نیست. بگیر بخواب.

— باز هم گیر بده. پاشو برو سرت را از پنجره بکن بیرون و فریاد بزن آی

مردم الاغ و نفهم و بی شعور چرا سقط جنین می کنید؟ پاشو خجالت نکش.
نگاهش می کنم. یکپهو از جایم بلند می شوم و می روم پنجره را باز می کنم.
نگار هم که می داند من دیوانه تر از این حرفها هستم که از فریاد زدن و گفتن
این چیزها خجالت بکشم می دود به سمتم و می گوید: ببخشید غلط کردم. تو را
به خدا آبروریزی نکن.

— آبروریزی یعنی چی؟ می خواهم داد بزنم. به کسی چه ربطی دارد؟
— بس کن. دیوانه نشو. بیا بگیر بخواب. غلط کردم.
برمی گردم و می روم روی تخت دراز می کشم و چشمانم را می بندم.
— کمی بیدار بمانی تمام می شودها.

زل می زنم به چشم هایش و سگرمه هایم را درهم می کشم و می گویم: وقتی
خوابم می آید یعنی خوابم می آید. می خواهی بخوانی بخوان اما من گوش
نمی کنم. حالا اگر دوست داری خودت را خسته کن.
انگشت های اشاره ام را فرو می کنم در گوش هایم و نگاهش می کنم. می رود
به آشپزخانه. چیزهایی می گوید که درست نمی شنوم.
با تمام خستگی ام منتظر نگار می مانم که بیاید و کنارم بخوابد. می داند که
موقع خواب باید کنارم بخوابد و من یک دستم را بیندازم دور گردنش و دست
دیگرم را بگذارم روی سینه اش تا خوابم ببرد.
— پس کجا رفتی؟ بیا بگیر بخواب.
— خوابم نمی آید. کار دارم. خودت بخواب.
— تنها بخوابم؟ لج بازی می کنی؟ پس این یادت باشد تا تلافی اش را سرت
دریاورم.

نسترن می گوید: دیدی برایش مهم نیستی؟ حتما نمی آید کنارت بخوابد. بین
به چه کسی دل خوش کردی. به این می گویی زن باوفا؟ به این می گویی همدم؟
اگر من زنت بودم که این رفتارها را با تو نمی کردم. می آمدم دست می کشیدم به

۲۶ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

موهایت. نازت را می‌کشیدم و کنارت می‌خوابیدم که احساسم کنی و بدانی که همیشه کنارت هستم. نه اینکه از محل کارم برایت نامه بیاورم و بخوانم و خستگی‌ات را بیشتر کنم. هیچ‌کسی مثل من تو را درک نمی‌کند آرمان. انتخاب نگار انتخاب اشتباهی بود. چرا باور نمی‌کنی؟

می‌گویم: خفه شو. نگار هر چی باشد از تو بهتر است.

— خودت خوب می‌دانی که من از نگار برای تو بهترم. گور پدرش. ولش کن بیا با هم زندگی کنیم. به خودت سخت‌گیر. اشتباه کردی حالا بیا اشتباهت را جبران کن.

— خفه شو. فقط خفه شو.

— زن شما به شما خیانت کرده. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید اما من دوست شما هستم و برای اینکه آبروریزی بیشتر از این نشود خواستم بدانید و کاری نکنید.

— شما؟

— گفتم که یک دوست.

— این دوست اسم ندارد؟

— خوب شاید به موقع‌اش.

— یعنی کی؟

— وقتی که این غائله تمام شد.

ارتباط قطع می‌شود. اعصابم کمی به هم ریخته. کمی که نه خیلی. در زندگی یک مرد چه چیزی می‌تواند بدتر از خیانت همسرش باشد. با خودم تکرار می‌کنم خیانت خیانت خیانت. با چه کسی؟ کجا؟ چرا؟

از درد دندان‌هایم می‌فهمم که چقدر آن‌ها را به هم فشار داده‌ام. دهانم را باز می‌کنم و نفس می‌کشم. تصویری محو در ذهنم نقش می‌بندد. مثل تصویری که در ذهن تام کروز درباره‌ی نیکول کیدمن در فیلم eyes wide shot شکل می‌گیرد که ملوانی را در حال عشق‌بازی با همسرش می‌بیند. می‌خواهم سعی

کنم که چیزی یادم بیاید که نشانه‌ای از یک خیانت را برایم تداعی کند اما چنین چیزی در ازدحام اتوبوس که بوی عرق بغل دستی‌ات دارد خفیات می‌کند، سخت است.

دوست دارم سرم را بکوبم به شیشه‌ی اتوبوس. یا شاید هم دوست دارم با سر بکوبم به دماغ پیرمرد دماغ گنده‌ای که کنار یکی هم‌سن خودش نشسته و از گذشته‌ها بلند بلند صحبت می‌کنند. رسیده‌اند به دوره‌ی جوانی‌شان که چه عشق و حالی در خیابان لاله‌زار داشته‌اند و چه کرده و چه دوست دارند بکنند. اگر ولشان کنی هنوز هم دوست دارند کله‌ی کچلشان را که فقط دورش مو دارد روغن پارافین بمالند و شلوار دمپا گشاد و کفش قیصری بپوشند و راه بیفتند بروند کاباره.

یکی از پیرمردها می‌گوید: من هر شب تا یک شیشه آب‌جو و یک بطری عرق سگی را تمام نمی‌کردم خانه نمی‌رفتم. آقا خوش بودیم آن زمان‌ها. هر کس هر کاری می‌خواست می‌کرد. موسی به دین خود بود و عیسی به دین خود. مسجد بود می‌فروشی هم کنارش. هر که اهل خدا بود می‌رفت مسجد هر که نبود می‌خانه بود. ده تومان کار می‌کردم دو تومانش را می‌خوردم و کیف و حال و قمار. دو تومانش خرج خانه و عیال. بقیه‌اش می‌شد پس‌انداز. اما حالا چی؟ مثل سگ بدو آخرش هم هیچی. می‌خانه را بستند، مسجد هم بی‌رونق شد. به قول شاعر:

به قمارخانه رفتیم همه پاک‌باز دیدیم چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی
وقتی از کسانی مثل این پیرمرد که به نظرم اندازه‌ی یک الاغ هم نمی‌فهمد
و از خوردن عرق سگی هم ابا ندارند، این بیت‌های پرمعنی را می‌شنوم،
می‌خواهم سرم را بکوبم به دیوار. شاید هم من الاغم که بی‌اندازه به این چیزها
اهمیت می‌دهم. خودم را با گوشه‌ام سرگرم می‌کنم. به شماره‌ی مزاحم هم که
زنگ می‌زنم تماس را رد می‌کند. راستی چرا من به او می‌گویم مزاحم؟ او که
گفت دوست من است. اما خوب بگوید. هر که گفت دوست من است من که

نباید باور کنم. تا حالا که فقط به اندازه‌ی یک مزاحم بوده و بس. باز سعی می‌کنم صبح را به یاد بیاورم. سعی می‌کنم لحظه به لحظه‌اش را به یاد بیاورم چون خیانت چیزی نیست که بشود با یک حرف و دو حرف دنباله‌اش را گرفت. باید همه‌ی رفتارها را دوباره به یاد بیاورم.

نگار گفت: اول دست و صورت. نگاهی کرد و ادامه داد: وای که مردم از دست تو. مثل بچه‌ها هر روز صبح باید یادآوری کنم که...

برای لج‌بازی به خاطر دیشب که نیامد کنارم بخوابد، دست و صورتم را نشستم. آهان همین جاست. چرا دیشب نیامد کنار من بخوابد؟ چرا بی‌خودی بحث راه انداخت و بعد خودش را از من دور کرد؟ من که فکر می‌کنم اولین نشانه‌های یک خیانت، دور شدن زن از مرد یا مرد از زن است. انگار دارم به سرنخ‌هایی می‌رسم. صبحانه آماده بود. برای اینکه اول صبح را برایش مثل زهرمار تلخ کنم نگاهی به سفره کردم که عسل و خامه و پنیر و کره و آب پرتقال و گردو و چیزهای دیگر بود. گفتم: حقوقت دو برابر شده؟ این‌هایی که روی میز چیدی صبحانه‌ی یک هفته است.

از رفتار و طرز حرف زدنم فهمید که به خاطر حرکت دیشبش عصبانی هستم. اما به روی خودش نیاورد. لبخندی زد و با لوندی‌های خاص خودش که پشت چشم نازک می‌کرد و کودکانه حرف می‌زد، گفت: نه برای شوهر عزیزم درست کردم تا خوب غذا بخورد و خوب کار کند.

و من در ادامه‌ی حرفش گفتم: تا خوب پول بیاورم و بدهم به شما تا خوب پول‌ها را خرج کنی. نه؟

لقمه را که برده بود تا دم دهانش همان جا نگه داشت و گفت: دوباره دیوانه شدی؟ فکر کنم که امروز به کل از دنده‌ی چپ بیدار شدی که گیر بدهی. منظورت چی بود؟

جوابش را ندادم.

— ببین تو کار می‌کنی من هم کار می‌کنم. منظورت چی بود که پول

می‌آوری خانه که من بخورم؟

— من مجبورت نکردم کار کنی. حالا مگر آن مجله‌ی زیرتی چقدر حقوق می‌دهد که بخواهی سر من منت بگذاری؟

چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد نگاهم کرد و گفت: ببخشید. اشتباه کردم که دیشب نیامدم کنارت بخوابم. عصبانی بودم. تو همه‌اش حالم را می‌گیری. حق بده که من هم ناراحت باشم.

یکی از دلایلی که نگار را دوست دارم این است که همیشه وقتی اشتباه می‌کند به اشتباهش اعتراف می‌کند. به نظرم اگر در هر خانه‌ای یک معترف به اشتباه بود خیلی از بدبختی‌ها نبود. کلمه‌ی ساده‌ای مثل ببخشید و اشتباه کردم از خیلی جر و بحث‌های الکی جلوگیری می‌کند. شجاعت گفتن ببخشید به نظر من از شجاعت جنگیدن در صف اول جنگ هم بالاتر است. وقتی عذرخواهی کرد دیگر بدخلقی نکردم. حالا همه‌ی این‌ها به درک. اگر نگار خیانت کرده باشد و بیاید و اعتراف کند و بگوید ببخشید، ببخشم؟

بعد نظرم را در رابطه با نامه‌ای که خوانده بود پرسید. نامه‌ی آن دختر با آن اتفاقات. نظر خاصی که نداشتم. نامه‌ای بود که دختری ارسال کرده بود به دفتر مجله‌ای که نگار در آن کار می‌کند، از همان مجله‌هایی که مردم زندگی‌هایشان را بی‌هیچ سانسوری تعریف می‌کنند تا کسی مثل روانشناس یا مشاور برایشان راه‌حلی پیدا کند. می‌خواست که بقیه‌ی نامه را برایم تعریف کند که قبول نکردم و گفتم که می‌خواهم شب بقیه‌اش را برایم از روی خود نامه بخواند. هر چند که مسخره‌اش کردم اما به نظرم نامه‌ی جالبی بود. همیشه همین‌طور بود. نامه‌هایی را که خیلی برایش جالب بود، می‌آورد خانه و برای من می‌خواند. بعد که می‌دید از این سرگذشت‌های تکراری خسته می‌شوم، بقیه‌اش را برایم تعریف می‌کرد. همیشه از این همه نامه‌های احساساتی که می‌آورد خانه و با شور و حرارت برایم می‌خواند مسخره‌اش می‌کنم. شاید به خاطر این مسخره کردن‌های من باشد که از من زده شده و به من خیانت کرده؟ خیلی وقت‌ها به خاطر این نامه‌ها

مسخره‌اش کرده‌ام. اما خوب حق داشتم. بیشتر نامه‌ها از دخترهایی بود که برای اولین بار عاشق پسری شده بودند و بعد از مدتی پسر مورد علاقه‌شان بهشان پشت کرده بود و آن‌ها هم فکر کرده بودند که دنیا یک باره خراب شده روی سرشان. پس دست به قلم برده بودند و همه‌ی زندگی‌شان را تعریف کرده بودند که ای وای پسرها چقدر نامرد هستند. بیشترشان نامه‌های دخترهای هفده هجده ساله بود. خوب این چیزها به نظر من خیلی مسخره است. از ساده‌لوحی این دخترها همیشه خنده‌ام می‌گرفت که چه راحت به کسی دل می‌بستند. یعنی ممکن است که به خاطر مسخره کردن‌های من از من زده شده باشد تا حدی که خیانت کند؟ اما نه، من که بعضی وقت‌ها از نامه‌ها تعریف هم می‌کردم. وقتی درباره‌ی نامه‌ی دیشب هم حرف زدیم گفتم که نامه‌ی جالبی است. بهش گفتم این نامه با نامه‌های دیگر فرق دارد و دوست دارم تا آخرش بخوانم. اما نه، موقع خواندن نامه خیلی مسخره‌اش کردم.

پوزخندی می‌زنم و به خودم می‌گویم: آخر دیوانه مگر می‌شود به خاطر تمسخرهایم نگار به من خیانت کند؟ حالا اینکه دلیل خیانتش چه بوده به درک. حالا که سرنخ خیانت را به دست آوردی. همین که دیشب نیامد کنارت بخوابد مسأله‌ی ساده‌ای نیست.

تلفن‌های زن مزاحم را در ذهنم مرور می‌کنم. سه بار زنگ زد. بار اول وقتی گفتم، گفتم اشتباه گرفتید و قطع کردم. دوباره زنگ زد جواب دادم گفتم: شما آقای آرمان پاکروان نیستید؟

گفتم: چرا هستم اما این چیزی که شما می‌گویید فکر نمی‌کنم درباره‌ی همسر من باشد و قطع کردم و سه باره زنگ زد و حالا هم که دیگر گوشی‌اش را جواب نمی‌دهد.

راستی موقع بیرون آمدن از خانه نگار را بوسیدم و او گفت: کی برمی‌گردی؟

تعجب کردم و گفتم: مثل همیشه، چطور؟

گفت: هیچی. همین طوری پرسیدم.

این هم یک سر نخ دیگر. آن از رفتار دیشب. این هم از این سؤال مشکوک. او که می‌داند من همیشه چه موقع به خانه می‌آیم پس چه دلیلی دارد که بپرسد؟ شاید برای خیانت به زمان نیاز دارد. همه چیز برای مخفی ماندن نیاز به زمان هم دارد. حالا این هم یک سر نخ دیگر. اما نه، نگار خیلی وقت‌ها این سؤال را پرسیده. یعنی این خیانت خیلی قبل‌تر از این‌ها شروع شده و من خبر نداشتم؟ نه، امکان ندارد که چنین چیزی بوده باشد و من نفهمیده باشم. حالا من باید چه کار کنم؟ می‌خواهم به این فکر کنم که اتوبوس می‌رسد به ایستگاه مدرسه. وارد حیاط می‌شوم. دانش‌آموزان را می‌بینم که می‌روند به کلاس‌هایشان. فراش مدرسه حیاط را جارو می‌کند. من را که می‌بیند لبخند می‌زند و سلام می‌کند.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: این بچه‌ها در مدرسه چه یاد می‌گیرند آقای پاکروان؟ چرا یاد نمی‌گیرند آب دهانشان را نیندازند زمین و چرا یاد نمی‌گیرند آشغال‌هایشان را بیندازند سطل آشغال و...

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: یاد دادن این چیزها به عهده‌ی ما نیست. به عهده‌ی خانواده‌هاست. هر چند که ما هم گاهی درباره‌اش صحبت می‌کنیم. با دستمالی که از جیب درمی‌آورد عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد. آهی می‌کشد و می‌گوید: فقط مدرسه نیست، هر جا می‌روی همین‌طور است. کوچه و خیابان‌ها از گند و کثافت پر شده. من که چند کلاس سواد بیشتر ندارم به خدا بیشتر از این‌ها حالی‌ام می‌شود. من نصف عمرم را در روستا توی پهن طولیه‌ها زندگی کردم. کارم تمیز کردن طولیه بود. همان جا هم مشق‌هایم را می‌نوشتم. باور می‌کنی؟ اما زندگی در طولیه من را گاو نکرد. نمی‌دانم این‌ها کجا زندگی می‌کنند که اندازه‌ی گاو هم نمی‌فهمند. احترام و حرف درست و حسابی هم که هیچ. این‌ها می‌خواهند بشوند دکتر و مهندس‌های آینده؟ این‌ها می‌خواهند این مملکت را اداره کنند؟ این مملکت که...

— خوب دیگر سیاسی نشو پدرجان. خدا قوت.

همه جا همین طور است. هر کس از چیزی که ناراضی است حرفش را شروع می کند و می کشاندش به سیاست و اداره ی مملکت. این جمله را جایی خوانده ام یا شنیده ام که ضعف دولت ها را از آنجایی ببینید که همه ی مردم درباره ی سیاست حرف می زنند نه زندگی. در کشور ما هم که از بچه های شب شاش تا پیرزن های بی دندان، حرف سیاسی می زنند.

وارد دفتر دبیران می شوم. دفترم را از کمدم برمی دارم. راهی کلاس می شوم که سید را می بینم می گوید: سلام. دیشب اخبار را دیدی؟
— سلام. نه ندیدم.

— ای کاش دیده بودی! یک گزارش گرفته بودند از یک گروه شیطان پرست. نمی دانی چه حرف هایی می زدند لامذهب ها. چیزی به اسم دین و مذهب را که قبول نداشتند هیچ، می گفتند ما بچه های شیطانیم. مسخره نیست؟
وقتی با سید درباره ی این چیزها بحث می کردم، او هم به مسائلی که من سر کلاس با بچه ها در میان می گذاشتم اعتراض می کرد و می گفت: این چیزها که می گویی هیچ ربطی به درس ندارد. در ضمن باعث ضایع کردن حق دانش آموزان می شوی.

حاضر و غایب می کنم. مرادی حاضر نمی گوید. صابری که مبصر است می گوید: آقا غایب است.

— چرا؟

— آقا مادرش دیشب بچه پس انداخته یعنی زاییده آقا. امروز نیامده.
بچه ها می خندند. در کلاس من هر چند همه احساس راحتی می کنند اما به کسی هم اجازه ی پررویی و بی ادبی نمی دهم.

— یاد بگیر درست حرف بزن. اینجا مدرسه است نه قهوه خانه ی مش قنبر.
دوباره همه می خندند.

— آقا قرار نبود ما را ضایع کنید.

۳۴ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

— پس ضایع حرف زن.

— خوب آقا مادرش زاییده. من چه بگویم؟ بگویم تولید مثل کرده؟
خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم: خیلی راحت می‌توانی بگویی که مادرش وضع
حمل کرده. حتا این هم لازم نیست در کلاس بگویی. می‌توانی خیلی راحت
بگویی که مشکلی داشته نیامده.

چند دقیقه‌ای می‌نشینم و کاری نمی‌کنم. به نگار فکر می‌کنم و حرف‌های
آن مزاحم در سرم می‌چرخد.

صابری می‌گوید: آقا امروز درس نمی‌دهید؟

— اگر ناراحت نمی‌شوید نه درس نمی‌دهم.

— پس آقا ما چه کار کنیم؟

— هر کاری که می‌خواهید بکنید. فقط زیاد سر و صدا نکنید.

در افکارم غرق می‌شوم. از بس فکر کرده‌ام، سرم درد می‌کند. سعی می‌کنم
به بچه‌ها نگاه کنم و ببینم درباره‌ی چی حرف می‌زنند تا شاید کمی از فکر
بیرون بیایم. کمی که به خودم می‌آیم متوجه می‌شوم که صابری با بغل
دستی‌اش درباره‌ی فیلم بی‌وفا حرف می‌زند. هر چند که آرام حرف می‌زند که من
چیزی نشنوم اما گوش‌هایم تیز است و بعضی حرف‌هایش را می‌شنوم.

صابری می‌گوید: فیلم توپی بود پسر. فردا بهت می‌دهم ببینی. چه
صحنه‌هایی داشت!

شرفی می‌پرسد: داستانش چی بود؟

— داستانش؟ صبر کن برات تعریف کنم. در فیلم زن ریچاردگر بهش خیانت

می‌کند. با یک مرد دیگر...

صدایش را آرام‌تر می‌کند و من دیگر گوش‌هایم آن‌قدر تیز نیست که بفهمم
چه می‌گوید. اما خودم فیلم را دیده‌ام و همه‌اش را می‌دانم. راستی نگار چرا دیروز
به خاطر اینکه فیلم بی‌وفا را می‌دیدم آن‌قدر شاکی بود؟ من فیلم‌های زیادی را
برای چندمین بار دیده بودم اما به این اندازه شکایت نکرده بود. چند بار آمد

مهدی رضایی / ۳۵

و غر زد که خاموشش کن. شاید دیدن این فیلم باعث عذاب وجدانش می‌شود. نمی‌دانم چرا وقتی آدم سعی می‌کند از فکر چیزی فرار کند شدنی نیست.

بچه‌ها جوک تعریف می‌کنند و می‌خندند. من هم حواسم گاهی در کلاس است و به جوک‌هایشان می‌خندم و گاهی حواسم به نگار است و به مزاحمی که زنگ زده. چند بار دیگر شماره‌ی مزاحم را می‌گیرم اما در دسترس نیست. زنگ تفریح می‌خورد. از کلاس بیرون می‌روم. سید را می‌بینم.

— آقای پاکروان کلاس شما همه‌اش صدای خنده است.

— مشکلی هست؟

— بله چون بچه‌های کلاس من هم فکر می‌کنند باید مثل بچه‌های کلاس

شما هرهر بخندند.

— خنده بر هر درد بی‌درمان دواست.

— آقای ادبیاتی! کمی هم به فکر تدریس من باش. حالا از چی می‌گفتی که

می‌خندیدند؟

هر چند که از چیزی حرف نزدم اما برای آنکه حرصش را در بیاورم می‌گویم:

از شکم می‌گفتم و از زیر شکم. چطور؟

— جان مادرت دست از این روشنفکر بازی‌ها بردار. این بچه‌ها وقتی برایشان

از این چیزها تعریف کنی یا راهشان را گم می‌کنند یا رسمشان را.

— آن قدر تعریف می‌کنم تا خودشان را پیدا کنند.

— زهی خیال باطل. چند بار دیگر هم شنیده بودم که درباره‌ی مسائل جنسی

سر کلاس حرف می‌زنی اما باور نکردم. این بحث‌ها ذهن بچه‌ها را منحرف

می‌کند. رفیق من این‌ها چه ربطی دارد به درس ادبیات؟

— شما که انسان با خدایی هستید و به خودتان اجازه نمی‌دهید درباره‌ی این

چیزها حرف بزنید. حرف زدن درباره‌ی این چیزها به نظر شما دشمنی با خداست؛

پس بگذارید ما حرف بزنیم.

— برای چی؟ بچه‌ی دبیرستانی مسائل جنسی به چه دردش می‌خورد؟
— خوب این طوری فکر می‌کنید که کشورهای غرب و شرق به ریشتان
می‌خندند؟

— نه رفیق من. تو با من مشکل نداری. تو با ریش من مشکل داری.
— نه قربان ریشت بروم. من با ریشه‌ی شما مشکل دارم. بچه‌ی سوم
دبیرستان به بلوغ رسیده یا نه؟ باید بدانند با بلوغش چطور کنار بیاید یا نه؟
زل می‌زند به چشم‌هایم. من هم همین‌طور.
— امروز هیچ حالت خوب نیست. بدجوری قاطی کردی. در ضمن مواظب
حرف زدنت هم باش. من کسی نیستم که اجازه بدهم امثال تو به همین راحتی
به شخصیتم توهین کنند.
— شما بهتر است مواظب خودت باشی.

لعنت به من که سر این مسائل همیشه باید با چند نفر زبان نفهم جر و بحث
کنم. به خودم می‌گویم: الاغ بیکاری برای خودت دردسر درست می‌کنی؟ این
دسته آدم‌ها عقده‌ای هستند تو هم بدترش می‌کنی. لعنت به من. با خودم فکر
می‌کنم که چه کسی بحث‌هایی را که درباره‌ی مسائل جنسی سر کلاس
داشته‌ایم به گوشش رسانده. بعد می‌گویم: خوب همان‌طور که بحث‌های کلاس
سید به من می‌رسد، همان‌طور هم بحث‌های کلاس من به او می‌رسد.

از صبح تا غروب که مدرسه بوده‌ام و حالا باید بروم خانه. نشسته‌ام داخل
اتوبوس. از تلفن مزاحم اعصابم هنوز هم به هم ریخته است. هیچ کلاسی درس
ندادم. حالا در این کشمکش ذهنی در اتوبوس جریان نامه‌ای که نگار خوانده بود
باز هم به ذهنم هجوم می‌آورد. شاید برای فرار از فکر خیانت باشد که خودم را
مشغول چیز دیگری می‌کنم. شاید همین بهتر باشد که خودم را با نامه‌ای که
شنیدم سرگرم کنم. شاید مهم‌ترین قسمت این نامه صحبت درباره‌ی قتل بود که
خیلی دوست دارم بدانم آن دختر چه کسی را کشته و الان کجاست. نامه را از

زندانی نوشته یا نه؟ اما فکر خیانت از سرم دور نمی‌شود. به خودم می‌گویم: می‌خواهی چه کار بکنی؟ می‌روی خانه. قشنگ همه جا را می‌گردی. شاید این خیانت در خانه‌ی خودت اتفاق افتاده یا شاید چیزی از این خیانت، ردش کشیده شده باشد به خانه. هر چه باشد خطا کار همیشه ردی از خودش می‌گذارد. حالا هر چیزی می‌تواند باشد. یک شاخه گل که شاید وسط کتابی مخفی کرده یا یک کارت پستال عاشقانه. یا... چه می‌دانم. بعد که چیزی پیدا کردی می‌نشینی منتظر آمدن نگار و وقتی که آمد، مثل همیشه او را می‌بوسی شاید این بار از روی نفرت. بی‌محابا برمی‌گردی و می‌گویی نگار تو به من خیانت کردی مگر نه؟ نگار رنگش می‌پرد و خودش را می‌بازد و به لکنت می‌افتد و می‌خواهد منکر شود که با جدی بودن تو منصرف می‌شود و می‌بیند هیچ راهی ندارد، جز فرار کردن. می‌خواهد از در خارج شود که جلویش را می‌گیری و چاقویی که آماده کرده‌ای دستت می‌گیری و خون جلو چشمانت را می‌گیری و... شاید هم خودش چنان بترسد که برود خودش را از پنجره پرت کند پایین. خدا کند این اتفاق بیفتد. آن وقت من خودم را سرزنش نمی‌کنم. اما اگر کسی باور نکرد که کار خودش بوده و متهم شدی چی؟ نه دیوانه این چه کاری است؟ برو خانه یکی از آن فیلم ترسناک‌ها بگذار و نگاه کن یا همان فیلم بی‌وفا که باز هم غر بزند. وقتی نگار می‌آید، رویت را از تلویزیون برنگردان. طبق عادت به سمتش نرو و سعی کن تا فضا برای یک قشقرق، راحت به راه بیفتد. حتم دارم که می‌آید و غر می‌زند که یادت رفته من را ببوسی یا باز هم می‌گوید خدایا من نمی‌دانم یک فیلم را چند بار نگاه می‌کنند. باز هم جوابش را نمی‌دهی. هر چه می‌گوید محلس نمی‌گذاری تا وقتی عصبانی شد مثل دیوانه‌ها از جای بلند می‌شوی و می‌گویی مگر بوسه‌ی من برایت اهمیتی هم دارد؟ بعد می‌گوید منظورت چیست؟ و برایش می‌گویی که منظورت چیست و به سمتش حمله می‌بری و خفه‌اش می‌کنی. بدون هیچ سر و صدایی؛ بعد تکه تکه‌اش می‌کنی و در چمدانی می‌گذاری. مثل شخصیت بوف کور هدایت که زن اثیری را تکه تکه کرد و چپاند در چمدان. این

بهتر است. بله این بهتر است. تو چرا باید به زندان بیفتی؟ بعد جایی می‌بری و گم و گورش می‌کنی. شاید هم بدهی به سگ‌های بیابان. زنی که خیانت می‌کند همان بهتر که خوراک سگ‌های بیابان بشود و... یا بی‌هیچ حرفی به خانه برو. لباس‌هایش را در چمدان بریز و بگذار دم در. وقتی که می‌آید فقط بگو من همه چیز را می‌دانم. برو گمشو و دیگر برنگرد. نه این کار را هم نکن. اول سعی کن آن کثافتی را که با نگار ارتباط دارد پیدا کنی و شاید مثل همان فیلم بی‌وفا که ریچارد گر مخ فاسق زنش را متلاشی کرد، تو هم جایی گیرش بیندازی و مخش را پخش کنی روی زمین.

یاد حرف شاهی می‌افتم که در وبلاگش نوشته بود: چرا مفاهیم وجود ما نباید حصاری داشته باشد؟ چرا باید اجازه بدهیم کسی به مفاهیم خوب فکری ما دستبرد بزند و چیز دیگری جایش قالب کند؟

چند لحظه فکر می‌کنم. نگار، من، خیانت، مزاحم، مزاحم، مزاحم، حالا من الاغ از صبح تمام فکرم را متوجه حرف مزاحمی کرده‌ام که نمی‌شناسم و نمی‌دانم چرا باید تمام اعتمادم را از دست بدهم و فکرهای احمقانه بکنم. خاک بر سر من. این همه به مردم گیر می‌دهم و به خاطر افکارشان مسخره‌شان می‌کنم و حالا خودم چه فکریایی که نمی‌کنم. پنجه‌ام را مشت کرده‌ام و دوست دارم چند بار محکم بکوبم به دماغم. من چرا باید به همین راحتی اعتمادم را از دست بدهم؟ چرا باید با یک ارتباط تلفنی همه‌ی عشق و اعتمادم به نگار را فراموش کنم؟

خودم را به خاطر این فکرهای احمقانه سرزنش می‌کنم. از خودم به خاطر این فکرها بدم می‌آید. حالم از خودم به هم می‌خورد. چند بار می‌گویم: من الاغم. اگر الاغ نبودم که نباید به این چیزها فکر می‌کردم. اما به هر حال باید بفهمم که این ماجرا از کجا آب می‌خورد.

کلید را به در می‌اندازم چند لحظه‌ای این پا و آن پا می‌کنم. می‌خواهم همه‌ی حواسم را خوب جمع کنم که مبادا کار احمقانه‌ای بکنم یا حرف بیجایی

مهدی رضایی / ۳۹

بزنم. صدای ربّاتی شاهی را می‌شنوم که انگار از گوشم وارد می‌شود و روی مغزم خط می‌کشد.

— سلام. آقا معلم. خسته نباشی.

صبح موقع بیرون رفتن آقای شاهی را در راه‌پله‌ها دیدم. نان تازه گرفته بود. به محض دیدنم دستگاه را زیر گلو گذاشت و گفت: به به آقای معلم. حال شما؟ صبح شما به خیر. بفرما نان تازه.

— تشکر. صرف شده.

— بعدازظهر سری به من بزن. کار مهمی دارم.

کار مهمش هم چیزی نیست جز همان نظریات فلسفی یا بحث‌های سیاسی که گاهی حال آدم را به هم می‌زند و گاهی هم مثل پست آخرش باعث می‌شود که درست فکر کنم و اجازه ندهم کسی مفهوم چیزی را در ذهنم عوض کند. گفتم: اما من که دیروز مزاحم شدم. باشد برای وقتی دیگر.

— یک چیز خیلی مهمی را باید نشانت بدهم. دارم دق می‌کنم. بیا تا نشانت

بدهم و کمی به حرف‌هایم گوش که شاید این بغضم ترکید و راحت شدم.

شاید برای آنکه آرام‌تر شوم و بعد بروم خانه بهتر باشد. کلید را بیرون می‌کشم و وارد خانه‌ی شاهی می‌شوم. خانه‌اش مثل همیشه مرتب است. از گذشته‌اش چیزی نمی‌دانم. چون هیچ وقت از زندگی‌اش حرفی نمی‌زند. فقط می‌دانستم که همسرش در حادثه‌ای — که جریان‌ش را هیچ وقت تعریف نمی‌کند — کشته شده و پسرش هم در جنگ شهید شده. گاهی وقتی از همسرش هم حرفی می‌زد، می‌گفت آن شهید خدا بیامرز و من برای بار اول پرسیده بودم شهید؟ و او بی‌آنکه جوابی بدهد حرف خودش را ادامه داده بود. اما خیلی دوست داشتم که بدانم آن دفعه چرا درباره‌ی زنش گفته بود آن شهید خدا بیامرز.

مثل همیشه من را به سمت کامپیوترش می‌برد و هیچ وقت من را به اتاق‌های دیگرش دعوت نمی‌کند. دو صندلی کنار هم گذاشته است. مقداری میوه روی میز کنار صندلی است و رایانه روبه‌رویمن. اینترنت پرسرعت دارد.

۴۰ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

وبلاگش را باز می‌کند و می‌گوید: ببین چی نوشتم. تا این را بخوانی برمی‌گردم.
می‌رود به آشپزخانه.

خیلی جالب است وقتی که به وبلاگ‌های شما سر می‌زنم می‌بینم که خیلی از شماها خدا را هم بنده نیستید. حتا خدا را مسخره می‌کنید. بعضی از شماها از خود خدا می‌گویید و از ذات خدا هم حمایت می‌کنید اما برای اینکه گفته باشید خدا فقط و فقط شما را تأیید می‌کند و بقیه بروند و بمیرند. حرف‌هایی از شما می‌شنوم که فکر می‌کنم شما خدا را بیشتر شرم‌منده می‌کنید تا انسان‌های کافر. بعضی از شماها که به اسم خدا برای خودتان دکان هم زده‌اید و مردم ساده‌دل را فریب می‌دهید. در ذهن شما چه می‌گذرد؟ چه چیز این دنیا شما را آن قدر مغرور کرده که هیچ بشری را بالاتر از خودتان نمی‌بینید. به خودت نگاه کن. یک جسم از گوشت و استخوان و رگ و پی. همین و مغزی که هدیه شده به تو برای فکر کردن. اگر قدرت داری اگر پول داری اگر مقام داری و هنوز نمی‌دانی که همه‌ی این‌ها بازی است و آن قدر مغرور شده‌ای که فکر می‌کنی زمانه به دست توست، بازنده‌ی واقعی تویی. همه رفته‌اند و تو هم می‌روی. آن وقت چه جوابی برای خدا داری؟

شما فکر می‌کنید که مرگ چند قدمی دور از ما نسبت به دیگران است. نه این فکر را هم نمی‌کنید. فکر می‌کنید که این مرگ یک قصه‌ی خیالی است برای شما و یک داستان واقعی است برای دیگران. مرگ را مثل کسی بدانید که پشت سر شما کلتی به دست دارد و هر وقت که دلش بخواهد می‌چکاند در مغزتان. شاید اگر این تهدید را در ذهن داشته باشید ادعای هیچ چیز نکنید. مرگ همیشه در کنار شماست. اگر این را از خاطرتان فراموش نکنید چه بسا بسیاری از کارهای زشت شما و ادعاهای شما دیگر رنگ نمی‌گیرد. خانه‌های این دنیا اجاره‌ای است هر چند که سندش به نامت باشد. فریب چه چیز این دنیا را می‌خوری؟

من خسته و بی‌حوصله متن را می‌خوانم مثل متن‌های قبلی‌اش. گاهی

جمله‌های زیبا هم به چشم می‌خورد. آقای شاهی که رفته بود حالا با یک سینی و دو استکان چای که از لرزش دستش، نیمی از چای روی نعلبکی ریخته می‌آید و می‌گوید: خواندی؟

بی‌آنکه معطل جواب سؤالش بشود می‌پرسد: چطور بود؟

— جالب است. تعداد آدم‌های مدعی ارتباط مستقیم با خدا این روزها کم نیست. به قول شما رویشان نمی‌شود بگویند که خدا هستند و گرنه می‌گفتند. — چه پول‌هایی که از همین مردم ساده‌دل نمی‌گیرند. امروز در یکی از سایت‌ها می‌خواندم که فردی خودش را منجی معرفی کرده و نزدیک چند هزار مرید داشته که از بعضی زن‌ها و دخترها هم سوءاستفاده کرده. من نمی‌دانم مردم دوره‌ی ما که خیلی‌هایشان سواد بالایی هم دارند، عقل و شعورشان را چه کرده‌اند که حتا به ساده‌ترین و روشن‌ترین مسائل هم فکر نمی‌کنند و آن‌قدر چشم و گوش بسته‌اند که... ول کن. گور پدرشان. امروز خواستم بیایی تا چیزی را نشانت بدهم.

با آنکه یک سال است که هم صحبتش هستم اما هنوز نفهمیده‌ام چه تفکری دارد. هیچ‌وقت نفهمیدم کدام طرفی است. گاهی از دوره‌ی شاهنشاهی با آب و تاب حرف می‌زند و می‌گوید عجب دورانی بود و بعد یکباره فحش می‌کشد به تمام خاندان پهلوی و بعد از انقلاب تعریف و تمجید می‌کند و دوباره همه را لعن و نفرین می‌کند. نعلبکی و استکانش عکس ناصرالدین شاه دارد و روی دیوار قاب عکس پسرش با لباس فرم خلبانی است که شق و رق جلو یک هواپیمای شکاری ایستاده. گفته بود که این آخرین عکسش قبل از عملیاتی بود که در آن شهید شد. خودش هم مثل نظامی‌ها مرتب و منظم است. همیشه صورتش اصلاح شده و لباس‌هایش اتو کشیده است. وارد سایتی می‌شود. صفحه‌ای را باز می‌کند. فضای خالی چند عکس روی صفحه پیداست.

— عکس چی هست؟

نگاهم می‌کند. در چشمانش خیزی اشک‌هایی را می‌بینم که موج می‌زند اما

سرازیر نمی‌شود. عکس‌ها باز می‌شوند. توضیح زیر هر عکس را می‌خوانم. نفسم بند می‌آید. نمی‌دانم باید باور کنم یا نه. می‌خواهم بالا بیاورم. خودم را کنترل می‌کنم. به شاهی نگاه می‌کنم.

— یعنی باور کنم؟

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: عین حقیقت است.

رویش را به صفحه‌ی نمایشگر هم نمی‌کند. شاید آن‌قدر دیده که دیگر توانایی دیدن ندارد. خیره به من نگاه می‌کند. شاید می‌خواهد از حالت صورتم، فکرم را بخواند.

حالا من هم چشم از آن عکس‌های ندیدنی برداشته‌ام و به آقای شاهی نگاه می‌کنم. عکس‌های رستوران یکی از کشورهای آسیای شرقی است که مهمانان را در حال خوردن جنین انسان نشان می‌دهد و عکس‌هایی از آشپزخانه که آشپزها با شوری وصف‌ناشدنی مشغول درست کردن و پختن جنین‌ها هستند. نمی‌دانم آن مرد یا زنی که گوشت آن جنین را به دندان گرفته و می‌جود، چه فکر می‌کند که لبخندی هم گوشه‌ی لبش نشسته. می‌گویند حیوان‌ها هم‌نوع خود را نمی‌خورند، مگر در زمان نیاز، برای زنده ماندن. اما حالا انسان‌ها با شادی همدیگر را می‌خورند. اسم هیتلر بد در رفته است. به نظر من لاشه‌ی سگش به این بی‌شرف‌ها شرف دارد. از کجا معلوم که بعضی از این جنین‌خورها همان‌هایی نباشند که مقالات ضد جنگ می‌نویسند یا از حقوق بشر حرف می‌زنند.

در توضیح عکس‌ها نوشته جنین‌ها به قیمت چند هزار دلار به رستوران‌ها فروخته می‌شود و رستوران‌ها هم با قیمت‌های بیشتری در اختیار مردم می‌گذارند. دستم می‌لرزد. گوشه‌ی چشمم می‌پرد. تنم خیس عرق شده. دوست دارم فریاد بزنم شاید هم دوست دارم گریه کنم.

دستی به شانهم می‌زند و می‌گوید: این توهین به ما نیست که همه‌ی این موجودات دست و پادار و ناطق را انسان حساب کنند. شاید فکر می‌کنی که بعضی از این‌ها چقدر حیوان هستند. اما اشتباه نکن اگر به این حرامزاده‌ها بگویی

مهدی رضایی / ۴۳

حیوان به حیوان‌ها هم توهین کرده‌ای. صبر کن تا نشانت بدهم.
فایلی را باز می‌کند که چند عکس در آن است. اولین عکس را باز می‌کند.



می‌گوید: این عکس‌ها را عکاسی به نام «گری وندروالت» در آفریقا گرفته.
نگاه کن. این حیات وحش است. یک شیر ماده یک حیوان را شکار کرده.
اقتضای طبیعتش هم همین است. می‌کشد تا شکمش را سیر کند. حالا عکس
بعدی.



۴۴ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

— شیر در حین پاره کردن شکم شکار می‌فهمد که این حیوان باردار بوده. بچه را از شکم بیرون می‌کشد. عکس‌های بعدی را نگاه کن.



— بچه را نمی‌خورد. آن را می‌برد و می‌گذارد کنار. اما عکس آخر را ببین.



— این شیر بدون اینکه چیزی از شکار بخورد، می‌افتد و می‌میرد. کارشناسان می‌گویند هیچ دلیلی برای مرگ این شیر نمی‌توانند پیدا کنند، جز اینکه بگویند این شیر از کار خودش چنان پشیمان بوده که دق می‌کند و می‌میرد. بلکه یک حیوان از روی اقتضای طبیعی‌اش شکار کرده و وقتی شکارش را باردار دیده به این حال و روز می‌افتد. ولی این کثافت‌های بی‌شرف حرامزاده را چه بگوییم. به خدا اگر نام این‌ها را حیوان هم بگذاریم به نظر من که به حیوان‌ها توهین کرده‌ایم. تو بگو این‌ها را چه صدا بزنی؟

نگاهم می‌کند. منتظر است من چیزی بگویم. اما حرفم نمی‌آید. چه می‌توانم بگویم؟ این بار هر چه می‌گویم، همه را قبول دارم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: معذرت می‌خواهم که این‌ها را نشانت دادم. اما از خودم می‌پرسم این دنیا چه می‌خواهد از ما؟ ما از این دنیا چه می‌خواهیم؟ می‌دانی از وقتی این عکس‌ها را دیدم به چه عقیده‌ای رسیدم؟ اینکه خدا مرده. اگر نمرده بود کاری می‌کرد. اگر آرزویم این است که یک بار دیگر این دنیا مثل زمان نوح زیر آب برود به من نخند. از وقتی این عکس‌ها را دیده‌ام می‌گویم خدا یعنی چه؟ یا عقلش را از دست داده یا قدرتش را! چرا غم همیشه باید در دل امثال من باشد و لبخند روی لب‌های این کثافت‌های بی‌شرف. این حرف‌هایم برخلاف آن نوشته‌ای است که دیروز برایت خواندم. اما خدا از ما چطور انتظار دارد که با دیدن چنین صحنه‌هایی پرستش کنیم؟ چطور هنوز ایمان به خدا را در دلم زنده نگه دارم؟ چطور عاشق باشم؟ خدا شاهد است که در هر سخنرانی که می‌رفتم، چه داخل کشور و چه خارج از کشور همیشه فریاد می‌زدم که انسان بودن کار سختی نیست. اما خدا حنجره‌ام را گرفت. نمی‌دانم چرا. شاید حرف ناحقی زدم که خدا من را به این حال و روز انداخت. حالا برای دو کلام حرف باید این دستگاه لعنتی را زیر گلویم فشار بدهم که شاید صدایی ازش دربیاید. حالا هر کس لباسی به تن کرده و می‌گوید که انسان است. یکی لباس دین و یکی لباس جنگ. اما انسانیت را در وجود هیچ کدامشان ندیدم. مردک‌های عوضی جایی به اسم سازمان حقوق بشر راه انداخته‌اند و همه‌اش شعار و شعار. گور پدر همه‌شان. این‌ها از حقوق بشر که هیچ، از حقوق سگ و گربه هم نمی‌توانند دفاع کنند. اگر می‌توانستند که نباید چنین چیزهایی آن‌هم به صورت علنی اتفاق بیفتد.

چانه‌اش می‌لرزد. اشک‌هایش سرازیر شده. نفس نمی‌کشد یا شاید من صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنوم. از سوراخ کوچک روی گلو مگر چقدر می‌شود هرم غم‌ها را دم و بازدم کرد. هنوز هم هیچ حرفی نمی‌زنم.

ادامه می‌دهد: این دنیا به نظرم به خاطر این رو به فناست که آن‌هایی که باید رسم انسانیت و عشق و خداپرستی را به مردم یاد بدهند خفه شده‌اند یا خفه‌شان کرده‌اند. بعد دیگران که جای این آدم‌ها را خالی می‌بینند، می‌شوند کاسه‌ی داغ‌تر از آش و همه جا هستند و مدعی همه چیز خدا بودن. این‌ها هستند که این زندگی را بی‌ارزش می‌کنند. ذهنی خالی از خدا. ذهنی خالی از عشق. یک زندگی سراسر بی‌ارزش و پوچ.

می‌خواستم بروم و حالا نشسته‌ام و قصدم رفتن نیست. می‌رود به آشپزخانه و یک لیوان آب برایم می‌آورد و می‌گوید: خوش به حالت که همسری کنارت هست که وقتی می‌بینی اش غم‌های عالم را فراموش می‌کنی و در دنیای دیگری هستی. اما من چه؟ همه چیزم را از دست دادم. زن، بچه، سال‌ها نشستم پشت این رایانه و سرکشیدم به تمام عالم. تمام بی‌صفتی‌ها را دیدم. مردم و زنده شدم. فکر می‌کنم همین روزهاست که قلمم از دست این موجودات کثیف از کار بیفتد. شاید آخر دنیا همین جاست که ما هستیم. برو به همسرت برس. برو تا نگرانت نشده.

به لیوان سر خالی نگاه می‌کنم. چون تا بیاید، سر لیوان از لرزش دستش خالی شده. با خودم می‌گویم: گذر زمان و پیری، لقوه به جانش انداخته یا دیدن صحنه‌های این چنینی؟ دوست دارم بپرسم این همه سال کجاها سخنرانی کرده؟ دوست دارم بپرسم که چه کاره بوده؟ اما می‌دانم اگر خودش تعریف کند که هیچ، اگر نه سؤال من جوابی ندارد.

پای رفتن نیست و حوصله‌ی ماندن هم ندارم. احساس پوچی می‌کنم. احساس می‌کنم که یک موجود یخ زده‌ام. به سختی از روی صندلی بلند می‌شوم. می‌روم به سمت خانه‌ی خودم. آن قدر فرصت نیست که بخوام درباره‌ی ورودم و برخوردم با نگار فکری بکنم. به خصوص که حالا فکری مهم‌تر پیدا کرده‌ام. خیانت هر چه قدر هم که دردناک باشد، دردناک‌تر از این نیست که عده‌ای گوشه‌ای از این دنیا جنین می‌خورند.

لحظه‌ای به خودم می‌گویم خودت را کشتی با غم و غصه‌ی عالم. بی‌خیال همین حالا برو دست شاهی را بگیر و یک دست دیگری را هم بینداز دور کمرش و با هم تانگو برقصید. بلند شو دیوانه. پس دیوانگی به چه دردی می‌خورد؟ برای همین وقت‌هاست که خودت را از شر غم و غصه‌ی عالم رها کنی. برو به شاهی بگو برایت بابا کرم برقصد. مطمئنم که بلد است. بلند شو. اما نه، دیوانگی من که از این دیوانگی‌ها نیست.

در را باز می‌کنم. نگار جلویم ایستاده. با چهره‌ای درهم مثل سگ هاری که می‌خواهد گاز بگیرد می‌گوید: چرا دیر آمدی؟

— خانه‌ی شاهی بودم.

— تو که دیروز خانه‌ی شاهی بودی. امروز برای چه رفتی؟ بگو. باز هم دروغ بگو. زل می‌زنم به چشم‌هایش که کمی سرخ است. چانه‌اش می‌لرزد. لباسش را عوض نکرده. یکهو بغضش می‌ترکد و با گریه می‌گوید: آرمان چرا به من خیانت کردی؟

نسترن می‌گوید: پس بالاخره نگار فهمید که بهش خیانت کردی.

می‌گویم: خفه‌شو. من به کسی خیانت نکرده‌ام.

— چه جالب. پس با من بودن خیانت به نگار نیست؟ پس این کار یعنی چی؟

— اه بس کن. باز هم شروع کردی؟

می‌خندد و دسته موی سمت چپش را دور انگشت اشاره‌اش تاب می‌دهد و می‌آورد روی بینی‌اش و خود را ول می‌کند روی مبل. پشت چشم نازک می‌کند و دستی روی رانش می‌کشد و می‌گوید: چقدر دوستم داری؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: چقدر دوستت دارم؟ چه سؤال مسخره‌ای! من از تو متنفرم. می‌فهمی؟ متنفر.

— بهانه پشت بهانه. بگو نمی‌خواهمت، راحت‌تر کن.

— فکر می‌کنم قبل از این هم گفته باشم.

— نه، نگفتی.

— حالا که گفتم.

— نه. تو الان عصبانی هستی. مطمئنم که تو دوستم داری. مثل همیشه. مثل قبل از آمدن نگار. مگر نه؟

— نه، حالا فقط نگار را دوست دارم. فقط نگار.

— کسی که تو را با تمام وجودش دوست دارد منم نه نگار. تو تمام وجود من هستی. خودت خوب می‌دانی. تو به من زندگی دادی. من عاشقت شدم. تو هم عاشقم شدی. خودت به من گفتی. اما حالا نمی‌دانم چه مرگت شده. — من به تو گفتم با من بمان اما گفتی نه. همان موقع همه چیز تمام شد می‌فهمی؟

— خوب اشتباه کردم. حالا آمده‌ام که تا ابد با تو بمانم. تا آخر دنیا. فقط کافی است که یک بار دیگر از من بخواهی که با تو باشم. یک بار دیگر. — اما دیر شده. نگار جای تو را در قلبم پر کرد. خودت را خسته نکن. — اما خوب می‌دانی که عاشق واقعی تو منم.

— نگار هم عاشق من است. با تمام وجودش. من هم عاشقش هستم. دیگر حرفی نمی‌زنم تا دست از وراجی‌اش بردارد. اما دست‌بردار نیست. بلند می‌شود به سمت پنجره می‌رود و داستان خودش و رییس شرکتش را که مدام بهش بند می‌کند تعریف می‌کند. پرده‌ها را مرتب می‌کند و می‌گوید که با هم قرار گذاشته‌اند بروند در که در یکی از رستوران‌ها بنشینند و درباره‌ی چیزهایی که من دوست ندارم حرف بزنند. می‌گویند شاید هم قبول کردم بروم خانه‌اش و... من نگاهش می‌کنم و می‌گویم: هر غلطی می‌خواهی بکن. به درک. این طوری بهتر فراموش می‌کنم.

اما مگر می‌شود کسی اولین عشقش را فراموش کند؟ مگر می‌شود لرزش‌های اولین عاشق شدن را فراموش کرد؟ این یکی از آن اتفاقاتی است که به قول دختر نامه‌نویس مثل خالکوبی روی ذهن همیشه با آدم می‌ماند. تا ابد.

بلند می شود. کیفش را روی شانهاش می اندازد. دست هایش را داخل جیبش می کند و می گوید: من رفتم.

— بهتر.

لبخندی می زند و می گوید: دوست دارم بگویم که می روم و دیگر بر نمی گردم اما چون از همین حالا دلتنگ دیدنت هستم، نمی گویم.

— ای کاش می گفتم و برای همیشه می رفتم.

— اگر هم بگویم و بروم این تو هستی که باز به سراغم می آیی. می دانم که از دستم دلخوری. نترس. داستان من و رییسم دروغ بود. می خواستم ببینم که تو چه کار می کنی.

— تو همه چیزت دروغ است.

— هر کاری می کنی بکن اما تحقیرم نکن. وگرنه...

— وگرنه چه؟

— هیچی.

— نه بگو ببینم وگرنه چه؟ می خواهی چه کار بکنی؟

— می دانی که از دست سلیطه‌هایی مثل من خیلی کارها برمی آید.

— پس خودت هم می دانی سلیطه‌ای. حالا می خواهی چه غلطی بکنی؟

— اینکه جفت پا بپرم وسط زندگیاات و همه چیز را جهنم کنم.

— ببین خودت بهتر می دانی که هیچ غلطی نمی توانی بکنی. پس چرا حرف

مفت می زنی؟ چرا می خواهی بیشتر تحقیرت کنم؟

— فکر می کنی من نمی توانم کاری کنم؟ پس حالا ببین که چه کار می کنم.

— تو هیچ غلطی نمی توانی بکنی.

همه‌ی افکارم به هم ریخته. چرا نمی توانم او را از این ذهن لعنتی‌ام بیرون

کنم و دیگر سراغش را نگیرم؟ من که چیزی در زندگی‌ام کم ندارم. پس چه

چیزی من را به سمت این عفریته می کشاند؟

باز هم شانس آوردم که مستانه تا دم مرگ رفت و برگشت و گرنه نمی‌دانم اگر می‌مرد چه بلایی سر من می‌آمد. بعد از آن اتفاق زندگی‌ام سیاه شد. سیاه سیاه. همه فکر می‌کردند که من از همه چیز خبر دارم. همه من را گناهکار می‌دانستند. همه‌اش سرکوفت همه‌اش سرزنش. چه کتک‌ها که از پدرم نخوردم. به خاطر همین رابطه‌ی من و مستانه قطع شد. برای فرار از تمام ماجراها، برای فرار از دست خانواده‌ی مستانه که من را مقصر می‌دانستند، مجبور شدیم اسباب‌کشی کنیم و به منطقه‌ی دیگری برویم. اما روحم همیشه در کنار مستانه جا مانده بود.

می‌گویم: آخی بدبخت بیچاره. چقدر سختی کشیده. دل آدم به درد می‌آید. نگار می‌گوید: خواهش می‌کنم دست از مسخره کردن بردار.
— سعی می‌کنم ولی قول نمی‌دهم.

دیگر نتوانستم مستانه را ببینم یا با او صحبتی بکنم. تلفن همراهش همیشه خاموش بود و یک بار که با هزار ترس و لرز به خانه‌شان زنگ زده بودم، مردی گوشی را برداشته بود و گفته بود که از آنجا رفته‌اند. تمام امیدهایم برای پیدا کردن مستانه نابود شد. هیچ کدام از هم‌مدرسه‌ای‌ها هم از مستانه خبری نداشتند. پدر و مادرم دیگر به من اعتماد نداشتند. تمام رفت و آمدهایم کنترل

می‌شد. دیگر آزادی قیل را نداشتم. انگار که من حامله شده بودم. انگار که من سقط کرده بودم. گاهی با خودم می‌گفتم این‌ها که با من این رفتار را می‌کنند، پس بین با مستانه چه کار می‌کنند. در مدرسه‌ی جدیدم با کسی دوست نمی‌شدم. آن قدر موضوع مستانه و مرگ میترا روی من فشار آورده بود که دیگر نمی‌توانستم با کسی دوست باشم. افسرده بودم و تنها. تنهاترین روزهای عمرم را سپری کردم تا اینکه بعد از مدتی با لیلا آشنا شدم؛ همکلاسی‌ای که او هم مثل من گوشه‌گیر و منزوی بود. نمی‌دانم شاید این شباهت رفتار، ما را به سمت هم جذب کرد و با هم دوست شدیم. هر دو گذشته‌ای داشتیم که از گفتش برای هم می‌ترسیدیم. بالاخره من داستان خودم و مستانه را برایش تعریف کردم و او هم داستان زندگی خودش را تعریف کرد و گفت که با خواهر بزرگترش زندگی می‌کند. پدر و مادرش مرده بودند و بعد از آن، دوتایی با هم زندگی کرده بودند و به هیچ کسی اجازه ندادند که برایشان آقا بالاسر باشد. اما شاید باور نکنید که زندگی آن‌ها از تن‌فروشی شبلا، خواهر لیلا تأمین می‌شد. تا اینجایش خیلی هم باورنکردنی نیست. اما خواهر لیلا ایدز دارد و این را خودش هم می‌داند؛ اما به هیچ کسی نمی‌گوید و هنوز کار خودش را می‌کند.

— من که باور می‌کنم. تو چه نگار؟ تو هم این مزخرفات رو باور می‌کنی؟

نه؟

سعی کردم که لیلا را متقاعد کنم که نگذارد شبلا به این کارش ادامه دهد، می‌گفت که خواستم این کار را بکنم اما وقتی که رگ دستش را جلویم زد، از این کار منصرف شدم. لیلا می‌گفت می‌خواستم که به یک مرکز بهداشتی معرفی‌اش کنم که فهمید و این کارش باعث شد قید ماجرا را بزنم. هر دو شبیه هم بودیم. سرگشته و بی‌چاره. غم و بیچارگی نقطه‌ی مشترک بین من و لیلا بود. سعی می‌کردیم که برای هم مرهم درد باشیم. اما این دوستی خوب ما هم، مدت چندانی طول نکشید تا اینکه حسن جیغیل وارد زندگی من و لیلا شد؛ یک شرور عوضی که در راه مدرسه مزاحم ما می‌شد و حرف‌هایی می‌زد که از عنوان

کردنش شرم دارم. اما مردک‌های عوضی دست‌بردار نبود. هر روز مزاحم ما می‌شد. از هیچ کسی ترس نداشت. حتا شنیده بودیم مأموران پلیس را که می‌خواستند بازداشتش کنند، به باد کتک گرفته و فرار کرده. چند باری هم که بازداشت شده بود، بعد از مدتی باز ولش کرده بودند.

— زرشک، آهان ببخشید قرار بود من خفه باشم و گوش کنم.

داستان ما تازه شروع شده بود. حسن جیغیل دست‌بردار نبود. به من و لیلا گیر داده بود که یک شب باید با من باشید. ما هم که دیگر با دیدن او خودمان را می‌باختیم. هر چه فحاشی می‌کردیم و داد و فریاد راه می‌انداختیم، فایده نداشت. چون حسن جیغیل از کسی ترسی نداشت و مردم هم که ما را می‌دیدند کسی جرأت دخالت به خودش نمی‌داد یا نگاهی به ما می‌انداخت که یعنی خودتان مشکل دارید. هر روز با آن عوضی دعوا داشتیم. سعی می‌کردیم مسیرمان را عوض کنیم تا آن مردک‌های عوضی را نبینیم. بعضی وقت‌ها موفق می‌شدیم و بعضی وقت‌ها هم نه. باز سر راهمان سبز می‌شد و دوباره مزاحمت و حرف‌های رکیک، اما باید کاری می‌کردیم. نقشه‌ای کشیدم. شاید احمقانه‌ترین و شاید شجاعانه‌ترین نقشه‌ی عمرم را.

— رشته‌ی درسی‌شان نقشه‌کشی بوده که نقشه کشیدن؟

نگار چند لحظه‌ای نگاهم می‌کند و من هم حرفی نمی‌زنم. باز ادامه می‌دهد. به لیلا گفتم به ظاهر تسلیم حسن جیغیل می‌شویم. می‌کشیمش به خانه. لیلا قبول نمی‌کرد اما من هر طور بود مجبورش کردم. لیلا می‌گفت خوب بعدش چی؟ گفتم کاری می‌کنیم که دیگر طرف ما نیاید. نمی‌دانم چه نیرویی هر دوی ما را از ترس جدا کرد که تصمیم خودمان را عملی کنیم. حسن را کشاندیم به خانه‌ی لیلا. گفته بود که با یکی از دوستانش می‌آید اما ما قبول نکردیم. گفتیم خودت تنها یا اینکه بی‌خیال ماجرا شو. تنها آمد. مست و پاتیل بود و می‌گفت: چه دخترهای خوبی. خودشان آمدند و من را دعوت کردند خانه‌شان. من که چیز زیادی نخواستم از شما. فقط می‌خواهم کمی با هم زن و شوهر بازی کنیم.

لیلا در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: ببین زود بیا کارت را بکن و برو. نگاهی به من کرد و نگاهی به لیلا. حدس می‌زدم که لیلا را با آن چشمان آبی و صورت بی‌لک و اندام تراشیده‌اش به من صورت کک و مکی و لاغر مردنی ترجیح بدهد.

— چه خوش اشتها.

دست لیلا را گرفتم. لیلا رعشه به جانم افتاد. می‌ترسید. من هم مثل او بودم. اما قبل از همه چیز حرف‌هایمان را با هم زده بودیم و نقشه را چند بار مرور کرده بودیم. لیلا و حسن جیغیل رفتند به اتاق خواب. دست لیلا را گرفتم و پرتش کرد روی تخت و مثل دیوانه‌ها افتاد روی لیلا. رعشه‌ای باورنکردنی تمام تنم را گرفته بود. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. حسن جیغیل لخت شده بود و خالکوبی عقربی بزرگ روی پشتش بدجوری من را ترسانده بود. فکر می‌کردم اگر به سمتش بروم این عقرب به من نیش می‌زند. احمقانه است نه؟ اما خوب من ترسیده بودم. نگاه ملتسانه‌ی لیلا را می‌دیدم. حسن جیغیل دیگر حواسش به من نبود. لباس لیلا را در تنش پاره می‌کرد. لیلا هم استقامت می‌کرد و منتظر حرکت من بود. سریع به سمت کیفم رفتم. بطری را درآوردم درش را باز کردم و برگشتم به اتاق خواب. حسن پشت به من روی لیلا افتاده بود. معطل نکردم و اسید را پاشیدم روی کمرش. برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد چنان فریاد زد که من و لیلا گوش‌هایمان را گرفتیم. حسن جیغیل فریاد می‌زد: سوختم سوختم. فکر این جایش را نکرده بودیم که با عریده‌های این عوضی چه کار کنیم. بالا و پایین می‌پرید بعد نگاهش به من افتاد. مثل گاو وحشی به سمتم آمد و دست انداخت دور گلویم و فشار داد. داشتم خفه می‌شدم. با هم درگیر بودیم که یک دفعه صدای شکستن چیزی به گوشم رسید و دست حسن جیغیل از دور گردنم شل شد و روی زمین افتاد. لیلا را دیدم که پایه‌ی گلدان شیشه‌ای در دستش مانده و بقیه‌ی گلدان هم خرد شده بود. خون از سر حسن فواره می‌زد. هنوز از هوش نرفته بود. هر چند که صدایش خفه شده بود. مثل مار زخم خورده

به دور خودش می پیچید. غرق خون بود. روی چهار دست و پا ایستاد و باز به سمت من آمد. از ترس سطل فلزی کنار تخت را برداشتم و کوبیدم به سرش. لذتی وصف ناشدنی به من دست داد. باز هم کوبیدم و باز هم و باز هم تا جایی که سرش مثل یک انار آلبمو نرم شد. لیلا ایستاده بود و نگاه می کرد. تکان نمی خورد. مثل یک چوب خشک. یک دفعه استفراغ کرد و از اتاق رفت بیرون. من هم رفتم بیرون و در را قفل کردم. در حد مرگ ترسیده بودیم. قلبم چنان می زد، که فکر می کردم می خواهد از جایش بیاید بیرون. اما چه کار می توانستیم بکنیم. مثل دیوانه ها این طرف و آن طرف می رفتیم. بعد از ساعتی که دیگر صدایی از اتاق نیامد، لیلا گفت باید کاری بکنیم. اگر بمیرد چی؟ گفتم یعنی انتظار داری با آن ضربه های من هنوز هم زنده باشد؟ تازه فکر کنم اگر هم زنده بوده اسید زجرکشش کرده. باید کاری می کردیم اما چه کاری. اتاق پر از خون بود و تن لاش حسن را هم که جایی نمی توانستیم مخفی کنیم. آن قدر معطل کردیم تا شبلا رسید.

می گویم: یک لیوان آب.

— صبر کن. دارم می خوانم.

— من آب می خواهم. در ضمن برای امشب دیگر بس کن.

— چرا؟ ای وای خوب کمی صبر کن تا آخرش بخوانم. چیزی نمانده.

— نمی دانم. فکر می کنم که این نامه بیشترش چیزی جز دروغ نیست.

— دروغ؟ چرا این طور فکر می کنی؟

— من نمی توانم این دو دختر جسور را واقعی تصور کنم که این طور بخواهند

از مزاحمشان انتقام بگیرند. تو باور می کنی؟ داستان خود این دختر با مستانه زیاد

دور از ذهن نیست. توالت خیلی از مدرسه ها و دانشگاه ها به خاطر جنین ها کیپ

می شود. اینکه می گوید مستانه برایش تعریف نکرد که چطور حامله شده هم به

نظرم دروغ است. می داند اما آن قدر ترس دارد که حتا از گفتنش در یک نامه هم

می ترسد. بعدش زندگی لیلا و شبلا هم باور کردنی نیست. چطور دو دختر

بی‌سرپرست یکی‌شان می‌شود فاحشه‌ی خیابان‌ها و یکی دیگر می‌رود مدرسه؟ این دور از ذهن نیست؟ اما اینکه خیلی‌ها ایدز دارند و باز هم تن‌فروشی می‌کنند، باز هم چیز عجیبی نیست. خیلی‌ها وقتی می‌فهمند که ایدز دارند از روی عقده‌ی داشتن این بیماری، دست به چنین کارهایی می‌زنند. حتا خودشان را بی‌هیچ هزینه‌ای در اختیار دیگران قرار می‌دهند. برای اینکه این بیماری را به دیگران هم منتقل کنند تا به نوعی از این زندگی انتقام گرفته باشند. این یک داستان است. داستانی که نویسنده‌اش تخیل و واقعیت را با هم قاطی کرده. همین.

— باز هم گیردادنت گل کرد؟ بگذار بقیه‌اش را بخوانم. در ضمن فقط گوش بده. از تو نخواستم مثل منتقدها برایم از این نامه ایراد بگیري. حالا صبر کن. ببین با جسد چه کار می‌کنند.

— لطف کن حالا نخوان.

— بی‌مزه.

— خودتی. برو آب بیاور.

می‌رود که یک لیوان آب بیاورد. آن قدر در آشپزخانه خودش را مشغول می‌کند که تشنگی‌ام به عطش تبدیل می‌شود. به لحظه‌ی ورودم فکر می‌کنم که نگار گفت: آرمان چرا به من خیانت کردی؟ در یک آن نزدیک بود خودم را ببازم. اما من که به نگار خیانتی نکرده‌ام چرا باید خودم را ببازم. حرفی نزدم.

گفت: فکر نمی‌کردم که این قدر بی‌شرف باشی که روزی به من خیانت کنی. رفت و لباس‌هایش را ریخت در چمدانش.

— حالت خوب است. می‌فهمی چه می‌گویی؟ خیانت یعنی چی؟ چه مرگت شده؟

— من می‌روم خانه‌ی مادرم.

— برو مسأله‌ای نیست. اما اول بگو چی شده.

— خودت را به کدام راه می‌زنی؟ من همه چیز را فهمیدم. همه چیز را می‌دانم. هنوز هم نمی‌خوای اعتراف کنی؟ خوب اگر من را نمی‌خواهی بگو.

تا جایی که می شد صدایم را رها کردم و گفتم: کی گفته که من تو را نمی خواهم؟ کی این حرفها را زده؟

صدایم آن قدر بلند بود که نگار را از اینکه مبادا همسایه ها از دعوا بویی ببرند، بترساند. پس سعی کرد که آرام کند. گفت: هیس! همسایه ها می شنوند.

— به درک بشنوند. بگو چه شده بعد گم شو برو خانه ی مادرت.

گوشی تلفنش را نشانم داد و گفت: یک نفر از صبح تا حالا زنگ می زند. آمارت را می دهد. همه چیز را برایم تعریف کرده. گفت کجاها رفته اید. حتا برای اینکه باور کنم که چقدر از تو شناخت دارد، تمام غذاهایی که دوست داری و تمام کارهای خاص خودت، تمام شاعرها و نویسندگانی را که دوست داری برایم گفت. حتا به من گفت که یک جای زخم روی کتف هست. به نظرم مردم توی خیابان نمی توانند جای زخم روی کتف شوهر من را ببینند و بعد بیایند الکی درباره اش حرفی بزنند. گفت از زندگی تو بروم بیرون چون این زندگی جای من نیست.

گوشی را از دستش گرفتم و شماره را نگاه کردم همان کسی بود که به من زنگ زده بود.

گوشی ام را نشانش دادم و همان شماره را جلو چشمش گرفتم. در حالی که از شدت عصبانیت دستم می لرزید گفتم: من که خیانت نکردم. تو چی؟ تو به من خیانت کردی؟

نگار از شدت عصبانیت من رنگ به چهره نداشت. گفت: یعنی چی؟ من؟ من؟

داد زدم: احمق! بی شعور! الاغ! یعنی اینکه یک نفر می خواهد بین ما به هم بزند. عجب زن نفهمی دارم من. با یک حرف چرا باید تمام اعتمادت به من را از دست بدهی؟ چرا؟ بله به من هم زنگ زد. گفت که تو به من خیانت کردی. من هم به تو شک کردم. اما وقتی فکر کردم، از خودم پرسیدم چرا من باید به یک تلفن و آدمی که نمی شناسم اعتماد کنم. اما تو چی؟ مثل آدم های احمق همه

چیز یادت رفت و اعتمادت شد حرف یک مزاحم. همین. این مزاحم هم احمق‌تر از تو که هم به من زنگ زده هم به تو.

— باور نمی‌کنم. این عوضی چه کسی می‌تواند باشد که حتا از یک جای زخم روی کتفت هم خبر دارد؟ امیدوار بودم حرفم او را سر عقل آورده باشد. اما با این سؤالش دیدم حرف زدن فایده‌ای ندارد.

آرام گفتم: با من بحث نکن. برو گم‌شو خانه‌ی مادرت. اما من نه به خودم شک دارم نه به تو. فقط از این ناراحتم که چرا نباید من را آن‌قدر شناسی که بدانی اهل خیانت کردن نیستم. حتا در حد یک گفت‌وگوی عاشقانه با یک زن. به اتاق خواب رفتم. در را کوبیدم و روی تخت دراز کشیدم. دوست داشتم گریه کنم. نه به خاطر اتفاقی که پیش آمده. به خاطر اعتمادی که نتوانسته‌ام در دل نگار بکارم که یک حرکت احمقانه از کسی این‌طوری بین ما را به هم بریزد. زندگی‌هایی که همیشه یک روال معمولی را طی می‌کنند، خوب نیستند. باید دعوا و بحث‌هایی پیش بیاید که هر دو طرف همدیگر را بهتر بشناسند. من هم با این اتفاق فهمیدم که تمام تلاش‌هایم برای اعتماد در نگار کم بوده. اما من کجای کارم ایراد دارد؟ باید به این فکر کنم. باید راهی پیدا کنم یا راهی بسازم. دوست داشتم وقتی به خانه می‌آمدم نگار می‌آمد جلویم. کیفم را می‌گرفت. کتم را از تنم درمی‌آورد. خسته نباشید می‌گفت. یک لیوان شربت می‌داد دستم. مثل همیشه می‌پرسید چه خبر از مدرسه و من برخلاف همیشه که می‌گویم هیچی مدرسه مثل همیشه بود و چیزی برای گفتن نداشتم، این بار برایش تعریف می‌کردم که مزاحمی زنگ زده و چه چیزها گفته و او می‌خندید و می‌گفت به من هم زنگ زده. بعد من را می‌بوسید و می‌گفت عجب مزاحم احمقی که به هر دوی ما زنگ زده.

آن‌قدر رمانتیک هم نه. ای کاش وقتی به خانه می‌آمدم نگار از من می‌خواست که با هم بنشینیم و حرف بزنیم. بعد به من می‌گفت که چه اتفاقی

افتاده و من هم برایش می‌گفتم و آن وقت به جای بحث و دعوا می‌نشستیم و فکر می‌کردیم چه کسی آن قدر به ما نزدیک است که حتا از جای زخم کتف من هم خبر دارد. یا ای کاش وقتی که گفت این مزاحم حتا می‌داند که روی کتفت یک جای زخم قدیمی هست. من هم به دروغ می‌گفتم چرا یک نفر به جز من باید بداند روی سینه‌ی چپش یک خال دارد. شاید اگر من دست پیش را گرفته بودم، کار به اینجا نمی‌کشید. اما وقتی شروع بازی یا دعوا دست زن بیفتد، تا خودش نخواهد نمی‌شود از دستش گرفت. مشغول ای کاش‌هایم بودم که فهمیدم صدایی از در خروجی نیامده است.

با خودم گفتم: یعنی نگار نرفته؟ برای چی نرفته؟ شاید من وقتی سرگرم ای کاش‌هایم بودم رفته و من نفهمیدم. اما ناباورانه به در اتاق خواب چشم دوختم که نگار در را باز کرد و آمد به اتاق خواب. گونه‌اش خیس اشک شده بود. آمد و کنارم دراز کشید و سرش را گذاشت روی بازویم. شروع کرد به فین فین کردن و بالا کشیدن مفش. من هیچ حرفی نزد. حتا یک کلمه. چون بهترین زمان بود برای فکر کردن. هم برای من. هم برای نگار. نمی‌دانم که در ذهنش چی گذشت که قبول کرد این یک مزاحمت بیشتر نبوده.

اما چرا زندگی ساده‌ی من برای دیگران باید یک عقده باشد که بخواهند این‌طور مزاحم ما باشند. شاید همین سادگی زندگی من است که خیلی‌ها چشم دیدنش را ندارند. شاید هم این یک تفریح است. خیلی‌ها از شکست‌های زندگی دیگران لذت می‌برند و تعریف کردن و خندیدن به حال و روز شکست خورده‌ها تفریح است برای آن‌ها. به همین سادگی. اما این تفریح مزاحم من چقدر می‌تواند برایش لذت‌بخش باشد که تمام خصوصیات اخلاقی من و حتا جای زخم روی کتف من را هم می‌داند؟

— آب.

رشته‌ی افکارم پاره می‌شود.

— رفتی یک لیوان آب بیاوری انگار که رفتی سرچشمه.

۶۰ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

— خوب خودت برو.

— چشم. ببخشید معذرت می‌خواهم.

— خواهش می‌کنم. دیگر تکرار نشود.

با خستگی از خواب بیدار می‌شوم. نگار هنوز غرق خواب است. کنری را آب می‌کنم. می‌گذارم روی گاز. می‌روم حمام. بیرون که می‌آیم، میز صبحانه آماده است. می‌نشینم روی صندلی.

نگار می‌گوید: صبح به خیر عزیزم.

— صبح به خیر.

— عزیزم شو؟

— صبح به خیر عزیزم. راضی شدی؟

— بله.

می‌خندد و با کاردی که در دستش دارد می‌خواهد روی دستم بزند که دستم را می‌کشم. البته اگر هم نکشم او که نمی‌زند. اما به هر حال قاعده‌ی بازی، ترس من از حرکت اوست. بازی چیزی است که با تمام تفریحی بودنش، باید قاعده‌اش را بدانی و گرنه به جنگ تبدیل می‌شود.

می‌نشیند روبه‌رویم و می‌گوید: مدرسه چطور بود؟

— مثل همیشه.

— همین؟ بگو کی می‌آید. کی می‌رود. چطوری‌هاست.

— مدرسه مدرسه است دیگر. مثل همیشه. تو تعریف کن.

— باشد. دیروز الناز ناراحت بود. پرسیدم چرا؟ گفت انگاری که بچه‌دار

نمی‌شوند. از من هم خواست به کسی چیزی نگویم.

— آهان تو هم که به کسی نگفتی؟

— نه نگفتم. تو که کسی نیستی، شوهرم هستی. آهان یک خبر دیگر. دیدم

زهرا گوشه به دست نیم ساعتی با کسی حرف می‌زد که نمی‌خواست کسی

بفهمد. بعد از زیر زبانش کشیدم که گفت با پسری رفیق شده.

— زهرا کدام بود؟

— همان که گفتم موهای بور خوشگلی دارد و...

حرفش را قطع کردم و گفتم: آهان فهمیدم.

آن قدر از همکارهایش و کارهایی که می‌کردند تعریف می‌کرد که ندیده همه‌شان را می‌شناختم و آن قدر از ریز ریز اندام و چهره‌شان می‌گفت که شاید اگر آن‌ها را می‌دیدم، بی‌فاصله می‌شناختم. از کجا معلوم که همین نگار خانم از جای زخم روی کتف من برای همین خانم‌ها تعریف نکرده باشد و همین بهانه‌ای شده برای یک مزاحمت. همه‌ی حرف‌های بی‌شان محرمانه است که نباید برای کسی تعریف کنند. اما همه‌ی حرف‌ها به راحتی به من می‌رسد و فکر اینکه نگار هم مثل آن‌ها به همین راحتی مسائل خصوصی بین من و خودش را برایشان تعریف کند، آزارم می‌دهد.

— زهرا هم یک دل نه صد دل عاشق شده. می‌گوید پسر بدی نیست. اما خوب نمی‌شناسدش.

— حالا این آقا پسر خوب از کجا پیدا شده؟

— فکر کنم در خیابان همدیگر را دیده‌اند.

— چه جالب پس این همه عرعر و وق وق در مجله می‌نویسید که آی این کارها را نکنید و آی با پسری رفیق نشوید و از این حرف‌ها پس فقط برای مردم است نه برای خودتان؟

— باز هم گیر دادی؟ یک بار شد به مجله‌ی ما گیر ندهی؟

— حرف ناحق زدم؟ آخر ما نفهمیدیم از نظر مجلاتی مثل مجله‌ی شما رابطه‌ی دختر و پسر خوب است یا نه؟

لب‌هایش را چند ثانیه‌ای به هم فشار می‌دهد، آن چاله‌ی دوست‌داشتنی روی گونه‌اش نمایان می‌شود و می‌گوید: چه می‌دانم. همه‌ی رابطه‌ها که بد نیست شاید خیلی هم خوب باشد. ما از کجا می‌دانیم؟

— آفرین! من هم همین را می‌گویم که شما در مجله دختر و پسر را از رابطه می‌ترسانید. از کجا معلوم که ختم به خیر نشود؟ چرا به جای هزار داستان چرت که از فریب دخترها می‌نویسید، دو تا داستان از زرنگی دخترها چاپ نمی‌کنید که با چه ترفندهایی پسرها را امتحان می‌کنند و چطور نتیجه می‌گیرند؟ مثل همین نامه‌ای که برایم خواندی. چرا جرأت نداری که این نامه را چاپ کنی؟

— تو که می‌گویی این نامه دروغ است.

— من نگفتم این نامه همه‌اش دروغ است. در ضمن حتا اگر دروغ هم باشد برای اینکه کمی دل و جرأت به زن‌ها بدهید چاپ کردنش بد نیست. چرا همه‌اش توی مجله‌ی شما از زن‌های بدبخت و بیچاره داستان و خبر چاپ می‌شود. یک زن در این کشور نیست که بخواهید از تفکر خوبش در زندگی چیزی بنویسید؟ همه‌اش از این سرگذشت‌های آبکی نوشتید که همه‌ی عالم و آدم فکر کنند که رابطه‌ی بیرون از خانه یعنی بدبختی و بیچارگی. اما هیچ وقت نیامدید رابطه‌ی درست را برای مخاطبتان توضیح بدهید. همه‌اش از عاشق‌های قلبابی داستان و سرگذشت چاپ می‌کنید.

نگار دست‌هایش را از هم باز می‌کند و می‌گوید: وای آقای معلم! چه حرف‌های قشنگی می‌زنید. شما کجا بودید تا حالا؟ ای وای ما شما را زیارت نکرده بودیم چه حیف شد. دیگر نمی‌گذارم از خانه بیرون بروی. اگر مردم بفهمند که شوهر دیوانه‌ی من چه نابغه‌ای است، احتمال دارد بلایی سرش بیاورند. نه عزیزم خیلی خطرناک است دیگر از خانه بیرون نرو!

همان‌طور که در چشم‌هایش خیره شده بودم گفتم: برو خودت را مسخره کن.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: چه کار کنیم؟ می‌گویی آبکی؟ قبول. اما همین چند تا مجله و کتاب به قول شما آبکی هم نبود که دیگر هیچی. بابا این رمان‌ها و شعرهای روشنفکرانه خفه‌مان کرد. ما که چیزی نمی‌فهمیم. زن‌های خانه‌دار چه کار دارند به فلسفه و رمان‌های درهم و برهم و چه می‌دانم این ادا و

اصول‌ها. با طرف داری با زبان خودش حرف می‌زنی نمی‌فهمد. آن وقت انتظار داری که داستان‌هایی چاپ کنیم که برای فهمیدنش مثل چند لایه شکم آدم، آن را بشکافند و به اصل ماجرا برسند. کجایی عزیزم؟ بیشتر زن‌ها شب از خستگی مثل مرده می‌افتند و صبح خستگی‌شان در نرفته از خواب بیدار می‌شوند و می‌روند سر کار و زندگی‌شان.

— من کی گفتم که همه باید داستان‌های حرفه‌ای بخوانند؟ من می‌گویم چیزهایی چاپ کنید که دردی از کسی دوا کند. این شکست‌های داستانی شما برای کسی تجربه نمی‌شود. اگر از شکست می‌نویسید، از شکستی بنویسید که خیلی‌ها در معرضش هستند تا آن‌ها هم استفاده کنند. می‌گویم اگر ده تا از شکست می‌نویسید، دو تا هم از موفقیت بنویسید.

دستش را زده زیر چانه‌اش و می‌گوید: فکر کردی من کی‌ام که داری این طوری تخصصی صحبت می‌کنی؟ من فقط یک کارمند ساده‌ام. نگاهم کن. من زنت هستم. همین. اگر می‌خواهی بحث تخصصی بکنی، خوب استاد محترم، شما تشریف بیاورید دفتر مجله، این چیزها را برای سردبیر توضیح بدهید. من ادبیات نخواندم و از این حرف‌های تو هم چیزی سرم نمی‌شود.

— بی‌خیال. من دیوانه‌ام. من الاغم که بحث می‌کنم.

— آفرین عزیز. صبحانه بخور، غصه نخور! باقالی بخور، دوا نخور!

لجم را درآورده با این حرف‌هایش. این کار را خوب بلد است. من هم همیشه این مواقع به دنبال چیزی می‌گردم که حسابی حالش را بگیرم.

می‌پرسم: الان کجا می‌روی؟

— خوب معلوم است. می‌روم دفتر مجله. چطور؟

— یعنی...

و ادامه‌ی حرفم را نمی‌زنم که حسابی کفرش را در بیاورم.

— یعنی چی؟ حرفت را بزن.

— یعنی الان نمی‌روی به من خیانت کنی؟

لیوان آب را از روی میز برمی‌دارد و می‌پاشد به صورتم و می‌گوید: خیلی بی‌شعوری. می‌دانی از این حرف‌ها بدم می‌آید اما می‌گویی؟
بدجوری حرصش را درآوردم. به نظرم شوخی بدی برای کفری کردنش بود. بلند می‌شوم. دست‌هایش را می‌گیرم. اما دست‌هایش را از دستم رها می‌کند. دست‌هایم را گره می‌کنم دورش و با بوسه‌ای عذرخواهی می‌کنم. زن‌ها همه‌شان این‌طور هستند. زودرنج، زود هم فراموش می‌کنند و مردشان را می‌بخشند. اگر خدا بعضی از خصلت‌ها را در وجود زن نمی‌گذاشت به نظرم دنیا زمان آدم و حوا به پایان می‌رسید. زن‌ها بخشنده‌اند. حداقل این یکی که نصیب من شده این‌طور است. ما مردها گاهی چنان سیم‌هایمان اتصالی می‌کند که بی‌جهت حرف‌های احمقانه‌ای می‌زنیم و بحث را به جایی می‌کشانیم که جز آزار زن‌ها سودی ندارد. اما بعدش هم مثل سگ پشیمان می‌شویم.

— اگر می‌خواهی ببخشم بعد از ظهر باید برویم پارک.

— چشم می‌رویم پارک.

— چیپس و پفک هم می‌خواهم.

— چشم.

— بستنی زعفرانی هم می‌خواهم.

— این بار می‌ترسم اگر بگویم چشم، بگویی آن مانتو مغز پسته‌ای را هم

می‌خواهم.

— از کجا فهمیدی؟

— تو چقدر پررویی.

— خوب بخر دیگر. مانتویم کهنه شده.

— گران است. من می‌دانم.

— ما که نپرسیدیم. برویم قیمت کنیم. خودم قیمت کنم؟

— نه با هم می‌رویم قیمت می‌کنیم.

— آفرین شوهر گلم.

گوشی همراه نگار زنگ می‌خورد. به سمت گوشی‌اش می‌رود. نگاهی به شماره می‌کند و نگاهی به من.

— باز هم همان عوضی است.

نگار جواب نمی‌دهد و او قطع می‌کند. از نگار قول گرفته‌ام که جوابش را ندهد تا من فکری کنم. نگاهم می‌کند. نمی‌دانم شاید خیلی اشتباه می‌کنم که فکر می‌کنم قبول کرده بین من و مزاحم هیچ ارتباطی نیست.

می‌گویم: خوب تو زنگ بزن.

— اما تو گفتی که زنگ نزنم.

— الان که با هم هستیم. زنگ بزن شاید فهمیدیم که کار کیست.

نگاهی می‌کند و انگار که تردید داشته باشد، گوشی‌اش را این دست به آن

دست می‌کند و شماره را می‌گیرد.

— جواب نمی‌دهد.

گوشی را پرت می‌کند و می‌گوید: این عوضی همه‌ی فکرم را ریخته به هم.

— چرا همه‌ی فکرت را ریخته به هم. ببین تو یا به من شک داری یا نداری.

کدامش؟

— من به تو شک ندارم. فهمیدی؟ اما می‌خواهم بدانم این عوضی کیست.

— برای چی؟ من که گفتم اهمیت نده. بعد از مدتی خودش خسته می‌شود.

— آخر این کدام آدم عوضی است که از جزئیات بین من و تو خبر دارد؟

— ببین نگار، خوب گوش کن. من نمی‌دانم الان چه فکری می‌کنی. اما من

اهل خیانت کردن و این حرف‌ها نیستم. خودت بهتر می‌دانی. من فکر نمی‌کردم

که تو به این راحتی نظرت نسبت به من عوض شود.

— یک بار گفتم من به تو شک ندارم. پس حرف زیادی نزن. اعصاب من را

هم به هم نریز. ما باید بفهمیم این عوضی کیست.

— اگر بخواهی می‌توانم شماره‌اش را پیگیری کنم. اما اهمیت ندادن بهترین

کار است. همین که ما باز هم مثل گذشته کنار هم باشیم بیشتر از هر چیزی این

۶۶ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

مزاحم را اذیت می‌کند.

— مگر شناسمش.

— امیدوارم که هیچ‌وقت دستت به دستش نرسد. گور پدرش. ولش کن.

اعصاب خودت را خرد نکن. مهم من هستم و تو. ما هم به هم اعتماد داریم. همین. برای چند روزی هم گوشه‌ات را خاموش کن.

از خانه بیرون می‌آیم. گوشه‌ام زنگ می‌خورد. باز همان مزاحم لعنتی. مانده‌ام

این آدم چه لذتی از آتش انداختن به زندگی دیگران می‌برد؟

— سلام.

— سلام مزاحم.

— ای کاش همه‌ی مزاحم‌ها مثل من بودند.

— یعنی چطوری؟

— اینکه به فکر مردم بودند و آن‌ها را از خیانت زن‌هایشان باخبر می‌کردند.

— بله درست است. راستی می‌دانی دیشب زخم را کشتم؟

چند لحظه‌ای سکوت و بعد صدای نفس کشیدنش را می‌شنوم.

— انگار حرف‌هایم را باور نکردی؟

— وقتی زخم را کشتم یعنی باور کردم. حالا بگو ببینم این مردی که با

همسرم در ارتباط بود کی هست؟ نکند شوهر تو بوده که تفت کرده بیرون؟

— نخیر. اول اینکه من شوهر ندارم دوم اینکه اگر هم داشتم آن‌قدر

خوشگل هستم که من را تفت نکند! هر کس من را می‌بیند، آب از لب و لوجه‌اش

آویزان می‌شود.

صدایش به لرزه افتاده. این نشانه‌ی این است که حالا این من هستم که

روی مغزش نقش یک سوهان را بازی می‌کنم.

— خوب حالا باید چه کار کنم؟ دوست داری یک شب با هم باشیم؟ صدایت

که نرم و لطیف است، امیدوارم تن و بدنت هم همین‌طور باشد. شوهر هم که

نداری دیگر چه بهتر. البته باید بیوه باشی. من باور نمی‌کنم که تو را قبل از این مردی تف نکرده باشد، چون این دسته آدم‌ها عقده‌ای می‌شوند و دوست دارند با زندگی دیگران بازی کنند. حالا بی‌خیال این حرف‌ها. قرار بگذاریم؟

— کثافت آشغال. فکر کردی من هرزه‌ام. عوضی...

ارتباط قطع می‌شود. صدایش به لرزه افتاده بود و از حرف آخرش حتا می‌توانستم بغض گلویش را هم حس کنم. اما حالا من دست‌بردار نیستم. شماره‌اش را می‌گیرم ارتباط برقرار می‌شود. اما حرفی نمی‌زند.

— خوب گوش کن آدم بدبخت. نگار گفتم که بهش زنگ زدی. اول اینکه نمی‌دانم چرا این قدر احمقی که به هر دوی ما زنگ زدی. شاید فکر کردی که از دو طرف آتش به پا کنی بهتر است. اما نگار دیشب آمد و همه چیز را برایم تعریف کرد. همه چیز هم بین ما حل شد. نمی‌دانم دنبال چی هستی. خوب گوش بده اگر یک بار دیگر زنگ بزنی بدان که پیدا کردنت برای من کاری ندارد. آن وقت اگر دستم به تو برسد...

صدایی از آن سوی گوشی می‌شنوم که با عجله می‌گوید: قطع کن. قطع کن. ارتباط قطع می‌شود. صدایی که می‌گفت قطع کن چقدر برایم آشناست. خدایا صدای کی بود؟ هر چه فکر می‌کنم چیزی یادم نمی‌آید. دوباره تماس می‌گیرم اما گوشی‌اش خاموش است. یک صدای آشنا. یعنی کی می‌توانست باشد. یعنی چند نفر دست به یکی کرده‌اند که زندگی من را از هم بپاشند؟ به هر حال فکر می‌کنم که خوب ترساندمش. گوشی را در جیبم می‌گذارم و منتظر اتوبوس می‌ایستم.

فراش مدرسه مشغول جارو کردن حیاط است.

— سلام آقای پاکروان.

— سلام. خسته نباشی. خدا قوت.

— سلامت باشی. می‌خواستم چیزی به شما بگویم.

نزدیکش می‌روم و می‌گویم: در خدمتم.

— از من نشنیده بگیر. اما دیروز ناظم و چند تا از این معلم‌ها داشتند پشت سر شما حرف می‌زدند. به ناظم می‌گفتند که شما سر کلاس حرف‌هایی می‌زنید که نباید بزنید. ناظم هم گفت که اگر ثابت بشود که شما در کلاس بحث‌های غیردرسی می‌کنید به منطقه گزارش می‌دهد. از ما گفتن. من نمی‌دانم که سر کلاس چه می‌گویید، به هر حال خواستم حواست جمع باشد که بهانه دستشان ندهی.

— کدام معلم‌ها این حرف‌ها را می‌زدند؟

— از من نپرس چون نمی‌گویم. فقط همین را خواستم بدانی.

— خیلی ممنون. خدا قوت.

می‌روم به سمت دفتر دبیران. نرسیده به دفتر، می‌شنوم که چند تا از معلم‌ها در حال حرف زدن هستند و اسم من هم در میان حرف‌هایشان هست. راهرو شلوغ است و نمی‌توانم فالگوش بایستم. وارد دفتر می‌شوم. سید و سه تای دیگر از معلم‌ها دور هم هستند و یکی‌شان تا من را می‌بیند سرفه می‌کند و سید که مشغول حرف زدن است، حرفش را قطع می‌کند. چند لحظه‌ای در چهارچوب در می‌ایستم و نگاهشان می‌کنم. پوزخندی می‌زنم و محلشان نمی‌گذارم.

دفتر حضور و غیاب را برمی‌دارم و می‌خواهم سر کلاس بروم که سید می‌گوید: سلام آقای پاکروان تحویل نمی‌گیری؟

دفترم را برمی‌دارم و می‌گویم: آدم رفیقش را تحویل می‌گیرد نه نارفیق را.

— چرا این طوری حرف می‌زنی؟ مگر چیزی شده؟

— چیزی نیست. همه چیز خوب است. فقط من حالم خوش نیست.

می‌روم سمت کلاس. نرسیده به کلاس صدای چند دانش‌آموز را می‌شنوم که با صدای بلند با هم حرف می‌زنند.

— همه خفه من دارم درس می‌خوانم.

— عینکی این همه درس خواندی چی شد؟ کجا را گرفتی؟

— ای بابا بس کنید. حالا شماها زر بزنید این مملکت درست می‌شود.
— بین بچه ریفو تو چیزی از سیاست سرت نمی‌شود. پس خفه خون بگیر.
چند لحظه‌ای پشت در این پا و آن پا می‌کنم که بحث تمام شود اما انگار
وضع رو به وخامت است. در را باز می‌کنم. همه ساکت می‌شوند و سر پا
می‌ایستند.

— بفرمایید بنشینید. اگر اظهار لطف‌هایتان به هم تمام شده، اگر اینجا را با
چاله میدان اشتباه نگرفتید، اگر آقایان اجازه می‌دهند من درس را شروع کنم.
هیچ کس حرفی نمی‌زند. حضور و غیاب که تمام می‌شود، نیم ساعتی با
وسایل کیفم، خودم را سرگرم می‌کنم. بچه‌ها هم پیچ‌پیچ می‌کنند و در گوشه
حرف می‌زنند.

صابری می‌پرسد: آقا امروز هم انگار حوصله‌ی درس دادن ندارید؟
صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم: درس؟ برای چی؟ مگر این همه درس دادم
آدم شدید؟ چیزی یاد گرفتید؟
چند نفری سرشان را پایین می‌اندازند.

— نه، درس نمی‌دهم. این درس‌ها به درد شما نمی‌خورد. حالا شما بفهمید
حافظ و مولانا کی بودند و این طرز حرف زدنشان باشد به چه دردی می‌خورد؟
می‌خواهیم بحث کنیم.

— آقا درباره‌ی چه موردی؟
— درباره‌ی سیاست. نظرتان چیست؟ به نظرم فعالان سیاسی کلاس ما
خیلی زیاد باشند. حالا یک نفر بگوید بحث سیاسی برای چی بود؟
احمدی می‌گوید: هیچی آقا. چند تا از بچه‌ها مخشان عیب کرده همه‌اش
درباره‌ی این چیزها حرف می‌زنند. یکی می‌گوید من فلانی را قبول ندارم. یکی
دیگر می‌گوید من آن یکی را قبول دارم.

— خوب دیگر چه می‌گویند؟ خودشان نمی‌خواهند حرف بزنند؟
کسی حرف نمی‌زند.

می‌گویم: خوب پس بهتر است درباره‌ی ازدواج حرف بزنیم.
کسی حرف نمی‌زند. تا همین جا کافیتست. همین که احساس می‌کنم از کارشان شرمنده شدند دیگر ادامه نمی‌دهم.
احمدی می‌گوید: آقا ببخشید. به خدا نمی‌خواهم الکی وقت کلاس را بگیرم اما آقا شنیدیم که ترکیه مولانا را به اسم کشورش ثبت کرده.
— چیز جدیدی نیست. شاعرها و دانشمندهای دیگری هم داشتیم که به اسم کشورهای دیگر ثبت شده‌اند.
صابری می‌گوید: اما آقا نباید کاری بکنیم؟ به نظرم در مسأله‌ی تهاجم فرهنگی که حسابی زایدیم. پس سعی کنیم که به ما تجاوز فرهنگی نشود. این حرکت به نظر شما تجاوز به فرهنگ ما نیست؟
صابری یکی از آن بچه‌هایی است که همیشه حرف‌هایش بزرگتر از سنش است و گاهی چیزهایی می‌گوید که ساعت‌ها فکرم را مشغول می‌کند.
— حرفی برای گفتن ندارم. فقط می‌توانم بگویم متأسفم. من هم به سهم خودم ایمیل‌هایی به جاهایی که مرتبط با این مسأله هستند، فرستاده‌ام. اما تا حالا که بی‌نتیجه بوده. نمی‌خواهم بگویم شما هم بنشینید و نگاه کنید و فکر کنید کاری نمی‌شود کرد. می‌خواهم بگویم شما حرفی بزنید. اگر وبلاگ‌نویس هستید، چیزی در این باره بنویسید اگر شاعر یا نویسنده‌اید یا هر کار دیگری بلد هستید، حرکتی بکنید. در اینترنت فقط دنبال جوک و عکس و این‌جور چیزها نباشید. شک نکنید اگر در چیزی پیگیر باشیم و کارمان مداوم باشد به نتیجه‌ی دلخواه می‌رسیم. فراموش نکنید که به قول صابری به فرهنگ ما تجاوز شده. پس حرکتی بکنید. آن‌هایی که به فکر نیستند، هم خائن هستند و هم همدست متجاوز. خیانت فقط در مسائل زن و شوهری و مملکتی نیست. آن احمق بی‌شعوری که سر کلاس درس همه‌ی اتفاقات تاریخی و مسائل دینی را به شما جوری غیر از واقعیتش می‌گوید هم خائن است. آن بی‌شعور به باور شما خیانت می‌کند.
صابری می‌گوید: تکبیر.

قهقهه می‌زند و بچه‌ها هم می‌خندند. من هم نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. خنده‌ام می‌گیرد. به سمت صابری می‌روم و گوشش را می‌پیچانم.

موقع برگشتن از مدرسه سوار تاکسی می‌شوم. می‌خواهم زودتر برسم به خانه تا برای رفتن به پارک وقت بیشتری داشته باشیم. کنار صندلی راننده می‌نشینم. در عقب هم باز می‌شود دو دختر سوار می‌شوند. یکی از دخترها که عینک دودی به چشم دارد، ادامه‌ی صحبتش را به تاکسی کشانده است و می‌گوید: گفتم کثافت آشغال با یک خانم محترم درست صحبت کن. گفتش من که دارم درست صحبت می‌کنم عزیزم! گفتم ببین اگر بخواهی رویت را زیاد کنی، می‌دهم پدرت را دریاورند. گفت عزیزم من که با شما دعوا ندارم. پیشنهاد کردم که با هم جایی تنها باشیم. مگر پیشنهاد بدی کردم؟

بی‌معطلی برگشتم و گفتم: ببین خانم، به نظر شما این درست است که یک خانم محترم با چنین لحنی توی تاکسی، جلو یک مرد غریبه با صدای بلند که مزاحمت هم دارد، این خاطرات کودکانه را تعریف کند؟

هر دو دختر لحظه‌ای مثل مرده‌ها، بی‌حرکت نگاهم می‌کنند. انتظار چنین صراحتی را نداشتند. صورت‌هایشان را مثل یک عروسک بچه‌گانه که برای جذب مشتری زیبا می‌شود، آرایش کرده‌اند. طوری که حتا بوی مواد آرایش‌شان را هم حس می‌کنم. پره‌های دماغ یکی‌شان مثل پره‌های دماغ الاغی که یونجه‌اش دیر شده، باز و بسته می‌شود و بالاخره به حرف می‌آید: آقای نامحترم! لطف کن گوش‌هایت را بگیر تا نشنوی!

— بیخشید خانم نامحترم! شما صدایتان آن قدر بلند است که سیگار فروش کنار خیابان هم دارد به شما نگاه می‌کند و به حرف‌هایتان می‌خندد. نگاهش کن. نگاهی به سیگارفروش کنار پیاده‌رو کرد که با دندان‌های طلایی رنگ شده از کشیدن سیگار، هرهر می‌خندد.

دوستش می‌گوید: آقا بحث بی‌جا نکن. سرت به کار خودت باشد.

رو به دوستش می‌کند و می‌گوید: بیا با یک ماشین دیگر می‌رویم.
— نه من می‌خواهم حال این آقای نامحترم را بگیرم.
پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: ببین من این آدم اتوکشیده‌ای که می‌بینی
نیستم. زر زیادی بزنی همین جا...

باقی حرفم را نمی‌زنم و به خودم می‌گویم: همین جا چی؟ همان دیوانه‌ای
می‌شوی که زیر این چهره مخفی کرده‌ای؟ همان الاغی می‌شوی که به همه
چیز گیر می‌دهی؟

— همین جا چه غلطی می‌توانی بکنی؟ می‌خواهی همین جا حالت را بگیرم؟
دستم را می‌گیرم جلو دهانم و برایش یک شیشکی می‌کشم. هر دویشان
مات و مبهوت مثل اینکه سال‌ها مجسمه بوده‌اند، نگاهم می‌کنند. تازه اینکه
چیزی نیست یک بار هم برای نگار شیشکی کشیدم. آن قدر تعجب کرد که
ترسیدم از فرط تعجب سکنه کند. انگار که شیشکی‌ام تمام بدنش را سر کرده
باشد حاج و واج ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. تا دو روز هم با من حرف نزد. یادم
نیست برای چی برایش شیشکی بستم. حالا این دو تا می‌خواهند حال من را
بگیرند؟

می‌خواهند جر و بحث را کش بدهند که راننده می‌آید و می‌نشیند پشت
فرمان و می‌گوید: ببخشید داداش اگر امکان دارد شما عقب بنشینید این خانم
بباید جلو.

نگاهی به زن می‌کنم که با مانتویی شیری رنگ و سرخاب و سفیداب روی
صورت که سنش را از چهل سال چند سال کمتر نشان می‌دهد، دست به کمر
ایستاده و منتظر است من پیاده شوم. تأملی می‌کنم اما به هر حال می‌روم عقب.
دختر عینک دودی کنار دستم است. ایشی می‌کند و می‌گوید: مار از پونه بدش
می‌آید در لانه‌اش سبز می‌شود.

رویش را برمی‌گرداند سمت دوستش. راننده با دستمال ابریشمی که دور
گردنش انداخته عرق صورتش را پاک می‌کند و از آینه‌ی وسط نگاهی به عقب

می‌اندازد. بعد با همان زن ماتو شیری رنگ صحبت می‌کند.

زن ماتو شیری می‌گوید: چه خبر از خانم بچه‌ها؟

— بد نیستند. سلام دارند خدمتتان. اما نمی‌دانی به خدا این بچه خون ما را کرده توی شیشه. می‌گویم پدرسگ چی‌ات کم است آخر عوضی سربازی که رفتی. گفتیم باشد عیب ندارد. گفتم کار می‌خواهم. برایت مغازه اجازت کردیم جنس ریختیم همه را فروختی و خوردی و یک لیوان آب هم رویش. خوب ما چی کم گذاشتیم برای تو؟ نمی‌دانم والا نمی‌دانم با این عوضی چه کار کنیم! همه‌اش فکر الواتی است. صبح با این رفیق، شب با آن رفیق. حالا هم به مادرش گفتم بیا یک دختر خوب پیدا کن زنش بدهیم شاید سر به راه شد. می‌ترسم به خدا. بد دوره و زمانه‌ای شده.

زن حرف‌های مرد را تأیید می‌کند و می‌گوید: خودش کسی را زیر سر دارد؟

— گفتم که این عوضی نمی‌خواهد سرش جایی بند شود. ما می‌خواهیم به زور سرش را بند کنیم.

— سفید و تپل می‌خواهید؟

لحظه‌ای پلک‌هایم گشاد می‌شود و با خودم فکر می‌کنم این‌ها درباره‌ی گاو و گوسفند صحبت می‌کنند یا درباره‌ی آینده‌ی یک دختر و پسر؟ الان است که باید درست و حسابی دیوانه بشوم و برگردم بگویم: نه خانم! جوان‌های امروزی برنزه و سبزه بیشتر می‌پسندند. حالا چه رنگ‌های دیگری دارید؟ بگویید شاید ما هم مشتری شدیم. یا برگردم و بگویم مگر راننده می‌خواهد انتخاب کند که می‌گویی سفید و تپل می‌خواهید؟

— ای لعنت به این ترافیک. کی هست حالا؟

— دختر یکی از همسایه‌هاست. بچه‌ی خوبی است. دورا دور خودش و

خانواده‌اش را می‌شناسم. اگر خواستی بگو قدم جلو بگذاریم.

— الهی خیر ببینی آبجی! شب با عیال صحبت کنم. خبرش را می‌دهم. حالا

نه این یکی چند تایی را نشان کن، خودت بالا و پایین کن ببین کدام بهتر است.

کمی جلوتر پیاده می‌شوم. تنم عرق کرده. نمی‌دانم از گرمای اردیبهشت ماه است یا از این حرف‌ها. کنار خیابان ببو را می‌بینم که نشسته و مثل همیشه ترازویی جلویش گذاشته. امیر میوه‌فروش که چند متری با او فاصله دارد، به طرفش آشغال میوه پرت می‌کند و می‌گوید: آهای ببو گلابی! بخور. آهای ببو! با توام توله سگ. چرا نمی‌خوری؟

ببو نگاهش می‌کند و محلش نمی‌گذارد. همه‌ی بچه‌های محل به خاطر کله‌ی گرد و گوش‌های بل و لب‌های شتری‌اش به این اسم صدايش می‌کنند. یک بچه‌ی منگول اما بی‌آزار. بارها دیده بودم که کسبه مسخره‌اش می‌کردند و بعضی از بچه‌ها وقتی از کنارش رد می‌شدند بهش لگد می‌زدند یا پس‌گردنی‌اش می‌زدند و می‌رفتند. او هم با چشمانی سرخ، از شدت ترس، ترازویش را برمی‌داشت و از دستشان در می‌رفت. با تمام بدرفتاری‌هایی که با او می‌شد، هیچ وقت ندیده بودم به کسی فحش بدهد. چند باری هم با کسبه و بچه‌هایی که با او بدرفتاری می‌کردند، جر و بحث شده بود. اما چه فایده؟ می‌گفتند: حالا تو چه کاره‌اش هستی که ازش دفاع می‌کنی؟

چند باری که روی ترازویش وزنم را کشیده بودم وقتی پولش را داده بودم گفته بود: خیلی ممنون. دستت درد نکند. فردا هم بیا ارزان حساب می‌کنم. آن وقت آب دهانش از لب‌ها آویزان می‌شد و می‌خندید و من از لبخندی که روی صورت‌گردش نقش می‌بست خوشم می‌آمد.

هر چند که می‌دانم فایده‌ی چندانی ندارد اما هر چه سعی می‌کنم حرفی نزنم و به قول نگار گیر ندهم نمی‌شود. به سمت امیر میوه‌فروش می‌روم و می‌گویم: آقای عزیز چرا اذیتش می‌کنی؟

— باز هم شما؟ برو بابا پی کارت؟

— یعنی چی باز هم شما؟ یعنی چی برم پی کارم؟

— یعنی اینکه مگر شما مفتشی یا کلانتر محلی؟

— برای خودت می‌گویم. این کارها عاقبت خوشی ندارد.

— برو مثل پدر بزرگ‌ها برای من درس اخلاق نده معلم دوزاری.
نگاهی می‌کنم به خالکوبی بازویش که از زیر لباسش بیرون آمده. عکس
یک پیاله و زیرش خالکوبی شده ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم.

پوزخندی می‌زنم و می‌روم به سمت ببو.

امیر میوه‌فروش می‌گوید: هرهر هر به چی می‌خندی زبهرتی؟
برمی‌گردم و برایش یک شیشکی می‌کشم. امیر دهانش باز می‌ماند و خیره
نگاهم می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید اما انگار دهانش قفل شده و نمی‌تواند. به
هر حال چنین حرکتی از من که یک معلم سر تا پا اتو کشیده هستم خیلی‌ها
مثل امیر را می‌تواند همین‌طور می‌خکوب کند. نمی‌دانم چرا امروز دلم می‌خواهد
همین‌طوری پشت سر هم شیشکی بکشم.

می‌روم به سمت ببو. دستش را دراز می‌کند. بهش دست می‌دهم.

— بیا بیا ارزان حساب می‌کنم.

هر چند که وزنم را می‌دانم اما برای خوشحالی‌اش هم که شده می‌روم روی
ترازو. نگاه می‌کند و می‌گوید: هفتاد تا. هفتاد کیلو. نه نه هنوز هفتاد نشده. چرا
الان شد. الان شد.

پولی می‌دهم و می‌گوید: دستت درد نکند. باز هم بیا ارزان حساب می‌کنم.

از راه پله بالا می‌روم. همه جا ساکت است. باز هم دلم می‌خواهد شیشکی
بکشم. اما حالا برای چه کسی؟ شاید این بار به افتخار خودم که هم حال آن دو
دختر را گرفتم و هم حال امیر را.

چه بهتر که همین جا شیشکی بکشم که کسی هم نبیند. می‌ایستم و دستم
را جلو دهانم می‌گیرم و شیشکی می‌کشم. صدایش می‌پیچد در راهرو. می‌خندم.
دوست دارم یک بار دیگر هم این کار را بکنم. تا دستم را می‌گیرم جلو دهانم در
طبقه‌ی دوم باز می‌شود و سریع می‌دوم بالا.

— آشپزخانه‌ام.

۷۶ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

— آماده نشدی؟

— چرا، صبر کن.

نگار می‌آید به اتاق و لباسش را می‌پوشد. جورهایی نگاهم می‌کند و من هم نگاهش می‌کنم و سر تکان می‌دهم. می‌گوید: خوب؟

می‌گوییم: خوب؟

— چیزی یادت نرفته؟

کمی فکر می‌کنم و می‌گوییم: قرارمان چیپس و پفک و بستنی بود که باید برویم پارک.

— پس یادت رفته.

— چی؟ مانتوی مغزپسته‌ای؟

انگشت اشاره‌اش را روی لب می‌زند و من یادم می‌افتد که نبوسیدمش. به سمتش می‌روم و می‌بوسمش.

نسترن می‌گوید: پس بالاخره نگار را مجبور کردی که قبول کند بهش خیانت نکردی؟

— من کسی را مجبور نکردم که قبول کند. من هم که خیانت نکردم. مگر دروغ گفتیم؟

— حالا کی بود این مزاحم؟

— نمی‌دانم.

— به من شک نکردی؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گوییم: تو که وجود نداری.

— اما تو به نگار خیانت کردی. همین که به فکر من هستی یعنی خیانت به نگار. راستی نکند که به غیر از من با کس دیگری هم سر و سری داری؟ هر چند این شیطنتها به تو نمی‌آید ولی خوب بعضی آدم‌ها کارهایی می‌کنند که ازشان انتظار نمی‌رود. حالا پای کس دیگری هم در میان است؟

— تو را به خدا دست از سر من بردار. تا کی می‌خواهی این اراجیف را سرهم کنی؟

— از کجا معلوم که نگار باور کرده؟ مطمئنم که با خودش گفته صبر می‌کنم وقتی که مچش را گرفتم آن وقت یک حال حسابی می‌گیرم.
— نخیر. نگار مثل تو این فکرهای احمقانه را به سرش راه نمی‌دهد. برو گمشو و مزاحم نشو.

— من نمی‌خواهم مزاحمت باشم. اما این تو هستی که دست از سر من بر نمی‌داری. به من می‌گویی برو من می‌روم. اما باز خودت من را برمی‌گردانی. من که به تو کاری ندارم. تو دیوانه‌ای و نمی‌دانی که چه کار می‌کنی. تا کی می‌خوای به این بازی ادامه بدهی؟

— نمی‌دانم. فکر می‌کنم که دیگر وقتش شده که از دستت خلاص شوم.
— من هم خوشحال می‌شوم. امیدوارم به نتیجه‌ای برسی عزیزم. راستی یک سؤال بپرسم.

— بی‌ربط باشد حالت را می‌گیرم.
نه بی‌ربط نیست. به نظرت نگار مثل تو که با من در ارتباطی و زیر بار هم نمی‌روی که به همسرت خیانت می‌کنی، فکرش پیش کس دیگری نیست؟
— لطف کن خفه شو.

— خوب سؤال پرسیدم.
— چرا هم‌ه‌اش سؤال‌هایی می‌پرسی که اعصاب من را بریزی به هم؟
— بین پس معلوم شد که قبول داری هر آدمی شاید یکی مثل من را با خودش داشته باشد؟

— این حرفم معنی‌اش این بود؟ خوب حالا بباییم و فرض کنیم نگار هم مثل من یکی را برای خودش دارد؛ که چی؟

— اینکه از با من بودن احساس گناه نکن. ما می‌توانیم همین‌طور ادامه بدهیم.
— نمی‌خواهم. تو باید از زندگی من بروی بیرون. می‌فهمی؟ باید زندگی من

۷۸ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

فقط برای نگار باشد. همین و بس. پس لطف کن خفه شو.

— باشد می‌روم. ولی این را بدان اول به زندگی ات گند می‌زنم، بعد می‌روم.
همین طوری ول کن نیستم. صبر کن و ببین.

راه می‌افتیم که برویم پارک. اما از صبح دارم فکر می‌کنم که آن صدای آشنا صدای چه کسی بود. به نگار نمی‌گویم. چون اگر بگویم دیگر ول کن نیست و آن‌قدر سؤال می‌کند که اعصابم را می‌ریزد به هم.

به سر کوچه که می‌رسیم عده‌ای جمع شده‌اند. نگار می‌گوید: دعوا شده؟ جلوتر می‌رویم. صحبت از بیو است. این بار چه کارش کرده‌اند خدا می‌داند. یکی از بچه‌های محل من را می‌بیند. می‌پرسم: چی شده؟

— بیو دخل امیر میوه‌فروش را آورده.

— بیو؟ چطوری؟ چرا؟

— امیر هی سر به سرش گذاشت تا وحشی شد. یک لحظه حواسش به بیو نبود، بیو هم از پشت سرش رفت و ترازویش را کوبید به سر امیر. نمی‌دانی چه خونی می‌آمد.

زمین را نشان می‌دهد و می‌گوید: ببین چه خونی ریخته.

— تقصیر خودش بود، بیو که به کسی کاری نداشت.

— می‌دانم همین نیم ساعت پیش هم که داشتی می‌رفتی خانه دیدم که داری با امیر سر بیو بحث می‌کنی. من هم چند بار گفته بودم که سر به سرش نگذارد. گوش نکرد این هم عاقبتش.

۸۰ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

— حالا چی شد؟ بیو کجا رفت؟

— امیر که بی‌هوش شد افتاد زمین. بردنش بیمارستان. بیو هم فرار کرد. دست نگار را می‌گیرم و راهمان را می‌رویم. نگار می‌گوید: امیر میوه‌فروش زده تو سر بیو؟
— تو که الان اینجا بودی وقتی این پسر داشت تعریف می‌کرد. پس چرا گیج می‌زنی؟

— اه یک سؤال کردم ها ببین چطور جواب می‌دهی.
— نه امیر بیو را زده. بیو امیر را زده. با ترازو زده تو سرش.
— نه من که باور نمی‌کنم. این بچه که آزارش به کسی نمی‌رسید. تو چرا با امیر بحث کردی؟ به میوه‌فروش محل هم گیر می‌دهی؟ هزار بار نگفتم با مردم بحث نکن.

حرفی نمی‌زنم. تازه خوب است جر و بحثم با آن دو دختر را برایش تعریف نمی‌کنم. وگرنه کفری می‌شود حسابی. آن وقت است که پارک رفتن را مثل خوردن زهرمار برایم تلخ کند.

راه می‌افتیم به سمت پارک. هم خوشحالم هم ناراحت. خوشحال از اینکه بیو از خودش حرکتی نشان داده و ناراحت از همین حرکتش که باعث این اتفاق شده. اگر بلایی سر امیر بیاید چه؟ اگر شکایت کند چه؟ با خونی که روی زمین ریخته بود، می‌شد حدس زد که ضربه‌ی خیلی محکم بوده. همه‌ی فکرم این است که چه به سر بیو می‌آید.

وارد پارک می‌شویم. نگار مثل بچه‌ها می‌گوید: من چیپس. من پفک. من بستنی.

به سمت بوفه‌ی پارک می‌رویم. برایش هر چه می‌خواهد می‌خرم. با ولج، انگار که سال‌هاست چیزی نخورده، پفک می‌خورد. من هم می‌خورم.

— چه خبر از مدرسه؟

— مثل همیشه. تو چه خبر؟ امروز مزاحمی که نداشتی. تلفنت رو خاموش کردی؟

— خاموش نکردم ولی کسی هم زنگ نزد. به تو زنگ زد؟
— زنگ زد ولی ترساندمش دیگر زنگ نزد.
— چی گفتی که ترسیدی؟
— گفتم اگر باز هم زنگ بزنی رد شمارهات را می‌گیرم و شکایت می‌کنم.
— خوب این کار را نکن. چرا دست دست می‌کنی؟
— ول کن. حوصله‌ی دادگاه و این حرف‌ها را ندارم. بعدش هم حالا صبر کن
ببینیم باز هم زنگ می‌زند. الکی که نمی‌شود شکایت کرد.
هر چند که این حرف‌ها را به نگار می‌زنم اما دلم می‌خواهد که خودم پیگیر
باشم تا ببینم به چه نتیجه‌ای می‌رسم. چیزی نیست که به همین راحتی از
کنارش بگذرم. به خصوص که یک صدای آشنا را هم شنیده‌ام.
دختر و پسری شاید بیست ساله دست در دست هم آرام آرام از جلویمان رد
می‌شوند.
دختر می‌گوید: به مادرم گفتم که با هم در ارتباط هستیم. عکست را هم
نشانش دادم.
پسر می‌گوید: چرا این کار را کردی؟ مادرت چی گفت؟
— هیچی. گفت حالا ببینیم قسمت چیست.
پسر انگار از اینکه دختر به مادرش جریان را گفته، ناراحت شد. نگار گفت:
دیدی، دیدی پسر ناراحت شد. نه؟
— فکر کنم همین‌طور است.
چند متر پایین‌تر دختر و پسر روبه‌روی هم ایستاده‌اند و معلوم است که با هم
بحث می‌کنند.
نگار می‌گوید: چی شد؟ این‌ها که با هم خوب بودند.
— می‌توانم حدس بزنم. پسر از اینکه دختره با مادرش موضوع را در جریان
گذاشته ناراحت است.
— چرا؟

خیره می‌شوم در چشم‌های نگار و می‌گویم: برای اینکه پسرها در این سن به فکر ازدواج نیستند به فکر دوست دختر هستند که وقت بگذرانند و خوش باشند. — عجب روانشناس مقتدری. چقدر قاطع حرف می‌زنید استاد. در همین دو کلام این‌ها این همه چیز فهمیدی؟

— ببخشید این نظر من بود. فقط نظر بود همین. غلط کردم ببخشید. دختر از پارک می‌رود بیرون و پسر راه رفته را بازمی‌گردد و دوباره از جلو ما رد می‌شود که پسر دیگری از پشت شمشادها بیرون می‌آید و به همان پسر اولی می‌گوید: چی شد؟ چرا دعواتان شد؟ پسر اولی می‌گوید: ول کن. دختره دیوانه است. فکر کرده من به فکر عروسی‌ام اسکول.

پسر دومی می‌گوید: ای بابا ردش نمی‌کردی خوب چیزی بود. — این نشد یکی دیگر. چیزی که زیاد است دختر. مثل پشکل ریخته توی همین پارک.

از ما دور می‌شوند و می‌روند. نگار مات و میبهوت نگاهم می‌کند و می‌گوید: نه استاد انگار چیزهایی بلدی‌ها.

— بلد نیستم فقط کمی توجه می‌کنم همین. حالا می‌دانی چه می‌شود؟ — نه.

— همین دختری که الان قهر کرد، می‌رود خانه و می‌نشیند کل زندگی‌اش را می‌نویسد و از پسرهایی که دخترها را مثل پشکل می‌بینند می‌نویسد و پست می‌کند برای مجله‌ی شما.

— ای خدا من را از دست این دیوانه راحت کن. تو هم که فقط منتظری اتفاقی بیفتد و از مجله‌ی ما ایراد بگیری. گیر نده تو را به خدا.

پفک تمام شده و بسته‌ی چیپس را باز می‌کند. منتظرم خوراکی‌هایش تمام شود و وقتی تمام می‌شود دور دهانش را پاک می‌کند و می‌گوید: خوب حالا برویم نمایشگاه پارک. شنیدم که از بچه‌های عکاسی چند تا کار گذاشته‌اند برای نمایش.

می‌رویم به سالن نمایش عکس‌ها. اولین عکس تصویر پیرمردی است که کاپشن پوشیده‌ای به تن دارد و زیر باران مشمعی به سرش کشیده. از حالت ایستادنش معلوم است که می‌لرزد.

دومین عکس تصویر یک مادر است کنار خیابان که دختری ده یازده ساله، بی‌رمق و یا چشمانی خمار سرش را روی پای او گذاشته و مادر دستش را دراز کرده به سوی عابران.

سومین عکس تصویر کودکی است که یک بسته فال به دست دارد و انگشت اشاره‌ی دست دیگر را کرده در دهانش و زل زده به لنز دوربین.

چهارمین عکس تصویر مردی است که کنار خیابان به پشت افتاده و از زردی چهره و پول خردهایی که دورش ریخته، می‌شود حدس زد که مرده باشد.

محو عکس‌ها شده‌ام که ناگهان تنم می‌خورد به کسی و سریع می‌گویم: ببخشید معذرت می‌خواهم.

به چهره‌اش نگاه نمی‌کنم. از کنارش رد می‌شوم.

— اگر معذرت نخواهی هم باز دوستت دارم.

چشم‌های نگار گرد شده و من برمی‌گردم سمت صدا. نگاهش می‌کنم. چشمانم را تنگ می‌کنم و در یک لحظه هر دو به سمت هم می‌آییم و همدیگر را در آغوش می‌کشیم. باورم نمی‌شود رفیق مو قشنگم که بعد از دو سال می‌بینمش آن قدر کچل شده باشد که در نگاه اول نشناسمش. نگار لبخند بر لب ایستاده و نگاهمان می‌کند. نگار و سروش را به هم معرفی می‌کنم. می‌رویم و می‌نشینیم در کافه و شربت آلبالو سفارش می‌دهیم. سروش می‌گوید: خوب رفیق عزیز! چه حال چه خبر؟ رفتی قاطی مرغ‌ها و ما را فراموش کردی؟

— سروش من رفتم قاطی مرغ‌ها و شما را فراموش کردم تو چرا من را

فراموش کردی؟ راستی چرا این ریختی شدی؟ پس کو آن موهای دخترکش؟

— توفان همه را با خودش برد.

— چه خبر از درست؟ تمام شد یا نه؟

آهی می‌کشد و می‌گوید: خواندم و فوق لیسانس هم گرفتم.
— آفرین به تو. چه پشتکاری. از من هم رفتی بالاتر.
— چه فایده؟
— چرا این قدر مأیوس؟ تو که باید الان خیلی فعال باشی.
— دلت خوش است. مدرکم را گرفتم و بیکارم. نه جایی استخدام می‌کنند
نه اجازه‌ی فعالیت به خودم می‌دهند. چند تا نمایشنامه دارم. نه اجازه دادند چاپش
کنم نه اجازه دادند نمایش بدهم. این هم حال و روز ما. من هم که فقط باب
میل خودم می‌نویسم و کار می‌کنم پس محکومم به بیکاری.
— پسر خرج و مخارجت چی؟ از کجا می‌خوری؟
— شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: این یک راز است. یک راز بزرگ.
— این قدر بزرگ که نتوانی به من هم بگویی؟
— نگار می‌گوید: شاید وجود من باعث شده که آقا سروش راحت نباشد.
— نه خانم این حرف‌ها نیست. حالا که این‌طور فکر کردی باید برایتان
بگویم که از دستم دلخور نشوید. اما قول بدهید که جایی درز نکند.
قول می‌دهیم.
— با یکی از رفیق‌هایم کار می‌کنم. در کوچه و خیابان.
— در کوچه و خیابان. چه کاری؟
— مطربی و خوانندگی و مداحی. یک روز دوستم می‌شود آکاردئون زن و من
می‌شوم کور عینکی کاسه به دست. از خیابان ولیعصر می‌رویم بالا و پایین. اگر
جشن و مراسمی باشد صورتم را سیاه می‌کنم و آواز می‌خوانم. اگر مراسم عزایی
باشد تیپ مشکی می‌زنم و باز با حالتی که شناخته نشوم در کوچه و خیابان نوحه
و روضه می‌خوانم و...
— جوک نگو.
— باور کن. جوک نیست. عین واقعیت است.
— حرف مفت می‌زنی. چرت می‌گویی.

سروش را می‌اندازد پایین و می‌گوید: هر طور که دوست داری فکر کن.
— حالا قبول که این کار را کردی مگر چقدر درآمد دارد؟ به کجایت می‌رسد؟

— اگر قول بدهی که رقیبم نشوی باید بگویم در ماه حداقل دو برابر حقوق تو که معلم هستی درآمد دارم.

نگار بی‌هیچ حرف و حرکتی نگاهمان می‌کند و شاید مثل من فکر می‌کند که همه‌ی این حرف‌ها را در خواب می‌شنود. سگرمه‌هایم درهم است و از شدت عصبانیت نفسم را تند تند از بینی‌ام دم و بازدم می‌کنم. سروش متوجه عصبانیت من شده و ادامه می‌دهد: گفتم که آن‌طورها هم که فکر می‌کنی بد نیست.
— لطف کن هیچی نگو.

نگار لبش را گاز می‌گیرد که یعنی کمی مؤدب‌تر.
— یادم هست که می‌گفتی در زندگی مهم این است که به بن‌بست نخوری. همیشه باید یا راهی پیدا کرد یا راهی ساخت. امروز اگر این بن‌بست‌ها جلو من هست این‌طوری از شان فرار می‌کنم.
پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: عجب راه فرار جالبی. به نظرت به جایی می‌رسی؟

— دارم می‌رسم. از درآمد همین کار پول جمع کردم و دارم می‌روم فرانسه. غربی‌ها با تمام بی‌احساسی‌شان در زندگی و سرد بودن روابطشان تا دلت بخواهد برای هنر احساس دارند و ارزش قائلند. می‌روم آنجا. مهم این است که من هنرم را جایی خرج کنم. حالا چه اینجا چه فرانسه.

چند لحظه‌ای است که بی‌هیچ حرفی نشسته‌ایم. سروش شربت آلبالویش را یک نفس سر می‌کشد و بعد از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: من را ببخشید. با کسی قرار دارم باید بروم. خیلی خوشحال شدم که دیدمتان. امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم.

دستش را می‌فشارم می‌گویم: وقت کردی زنگ بزنی باز هم با هم باشیم. اگر

هم به این زودی‌ها رفتنی شدی بی‌خبر نرو.

خداحافظی می‌کند و می‌رود. نگار هم دستم را می‌گیرد و از روی صندلی بلندم می‌کند. حرفم نمی‌آید. نگار هم می‌داند و سعی می‌کند به حرفم بیاورد.

— باور نمی‌کنم. چرا باید این آدم‌ها این کارها را بکنند؟

جوابش را نمی‌دهم. جوابی هم ندارم که بدهم. قدم‌زنان می‌روییم وسط پارک. مجسمه‌ی بوفالوی سنگی وسط پارک گذاشته‌اند. نگار می‌گوید: من خیلی این را دوست دارم. نگاه کن یک تیکه است. چطور این را درست کرده‌اند؟

— نمی‌دانم. اما مجسمه‌ی جالبی است.

— عجب، یک چیزی پیدا شد که نه تنها گیر ندادی بلکه تعریف هم کردی. تازه گفتی که نمی‌دانم. این خیلی جالب بود.

— خوب نمی‌دانم دیگر. این جرم است؟

— نه ولی تا به حال چیزی از تو نپرسیدم که بگویی نمی‌دانم.

— آهان، پس دانستن جرم است.

اخم می‌کند و رویش را از من برمی‌گرداند.

— باز هم دیوانه شدی؟ خوب حالا این دوست شما این حال و اوضاعش است، به من چه؟ چرا با من حرف نمی‌زنی؟ ما آمدیم پارک که خوش باشیم. نه اینکه من به اخم‌های جنابعالی نگاه کنم.

دستی روی مجسمه‌ی بوفالو می‌کشد و انگار از صافی سنگ لذت می‌برد.

پسرکی که مجسمه را دیده به مادرش می‌گوید: مامانی من می‌خواهم سوار شوم.

— اینکه برای سوار شدن نیست برای دیدن گذاشته‌اند اینجا.

پسرک پا به زمین می‌کوبد و می‌گوید: من می‌خواهم. من می‌خواهم.

— عزیزم! من جان ندارم بلندت کنم!

نگاهی به مادر می‌کنم و می‌گویم: اگر اجازه بدهید من بلندش می‌کنم که سوار شود.

قبول می‌کند و بچه را از زمین بلند می‌کنم و سوار مجسمه می‌شود. پسرک

خودش را روی مجسمه تکان می‌دهد و می‌گوید: آخ جان پیتیکو پیتیکو. مامانی
بین! بین سوار شدم!

— دارم می‌بینم. آفرین پسرم.

به پسربچه حسودی‌ام می‌شود. ای کاش هم‌سن او بودم و من هم پیتیکو
پیتیکو می‌کردم. می‌رفتم در قالب زورو یا مرد عنکبوتی یا شاید هم بتمن و
سوپرمن و خودم را قدرتمندی می‌دیدم که هر کاری می‌تواند بکند. ای کاش
همه چیز مثل اصرار همین بچه برای سوار شدن راحت بود.

— باید برویم خانه. زود باش بیا پایین. الان برنامه‌ی عمو پورنگ شروع
می‌شود ها!

با خودم می‌گویم: اما الان که وقت برنامه‌ی عمو پورنگ نیست! عجب مادر
دروغگویی! دروغ گفتن، خیانت به بچه نیست؟

بچه سر تکان می‌دهد و من می‌آورمش پایین. نگار نگاه پسرک می‌کند و
لپش را می‌کشد. مادرش تشکر می‌کند و می‌روند. لبخند نگار از شیرین‌زبانی بچه
محو نشده. می‌گویم: دوست داری بچه‌ی تپلی مثل این داشته باشی؟

— من که دوست دارم، تو قبول نمی‌کنی!

— اول مادر بودن را تمرین کن بعد.

زیر لب چیزی زمزمه‌ای می‌کند که نمی‌شنوم.

— خوب بلند بگو من هم بشنوم برای کی حرف می‌زنی؟

— با خودم حرف می‌زنم. فضولی که سؤال می‌کنی؟ بین بالا بری پایین

بیای من مانتو مغز پسته‌ای را می‌خواهم.

— چه ربطی داشت؟ ما درباره‌ی بچه حرف می‌زدیم.

— الان فقط درباره‌ی مانتو مغز پسته‌ای حرف می‌زنیم.

— من که پول ندارم.

— حالا برویم قیمتش را بپرسیم. به خدا اگر نیایی برمی‌گردم عقب عقب راه

می‌روم.

اصرار کودکانه‌ی نگار این طوری است. هر وقت که چیزی را می‌خواهد و من مخالفت می‌کنم عقب عقب راه می‌رود که توجه دیگران را جلب کند و می‌داند که از این جلب توجه بیزارم.

— می‌خواهی ببینی که من هم بلام اذیتت کنم؟
— چه کار می‌کنی؟

می‌پریم و سوار بوفالوی سنگی می‌شوم و طوری که همه بشنوند داد می‌زنم: پیتیکو پیتیکو من زورو شدم. همه نگاه کنید من زورو شدم. نگار پنجه به صورت می‌کشد و می‌گوید: وای خدایا. بیا پایین خجالت بکش. چه کار می‌کنی؟
چند جوان که دورتر از ما ایستاده‌اند، می‌خندند و یکی‌شان می‌گوید: خوش به حالت زورو.

نگار می‌آید و دستم را می‌کشد. از بوفالوی سنگی پایین می‌آیم. خنده‌اش گرفته. مشتت به بازویم می‌زند و می‌گوید: پس حالا نگاه کن.
عقب عقب راه می‌رود و باز همه نگاهمان می‌کنند و می‌خندند. دختری می‌گوید: آقا قرص‌های شما چه رنگی است؟ یکی دو تا هم بدهید به ما. مردیم از این افسردگی.

نگار که حواسش می‌رود به دختر، پایش پیچ می‌خورد و می‌افتد زمین. می‌روم طرفش، به پشت افتاده. خیال بلند شدن ندارد. دستم را دراز می‌کنم طرفش و می‌گویم: بلند شو. خجالت بکش.
— من بلند نمی‌شوم.

— می‌خواهم بروم مانتو را قیمت کنم. نمی‌آیی؟
دستم را می‌گیرد و از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: دیدی باز هم تسلیم شدی؟

دستم را گرفته و یک قدم جلوتر من را به دنبال خودش می‌کشد. چهار پلیس از کنارمان می‌دوند به سمت مرکز پارک و چند جوان که تا آن زمان بی‌هراس

نشسته بودند پا می‌گذارند به فرار. دو تا از جوان‌ها را می‌گیرند. دو پلیس هم دنبال بقیه می‌روند. هر دو جوان را دستبند می‌زنند. به سمت خروجی پارک می‌روند یکی از جوان‌ها می‌گوید: به خدا من کاری نکردم. من کاره‌ای نیستم. یکی از پلیس‌ها بسته‌های کوچکی را از جیب پسر در می‌آورد و می‌گیرد جلو چشمش و داد می‌زند: اشتباه گرفتیم؟ من اشتباه گرفتیم؟

یک پس‌گردنی و یک لگد حواله‌اش می‌کند و می‌روند. از پارک بیرون می‌آییم و قدم‌زنان می‌رویم تا میدان. به پاساژ مانتوفروش‌ها می‌رسیم و مانتوی مغزپسته‌ای را نشانم می‌دهد و می‌گوید: همینه.

— نگار اگر گران باشد خودت باید پولش را بدهی. از الان گفته باشم.

داخل مغازه می‌رویم. از فروشنده قیمت مانتو را می‌پرسیم. وقتی قیمت را می‌گوید خود نگار متوجه می‌شود که این مبلغ برای ما خیلی گران است. از فروشنده تشکر می‌کنیم و می‌رویم بیرون. رو می‌کنم به نگار که به زمین نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند. هیچ حرفی نمی‌زند.

خیلی دماغ شده است. نمی‌دانم چرا باید خریدن یا نخریدن یک مانتو این قدر در خلق و خوی نگار تأثیر بگذارد.

نزدیک خانه که می‌رسیم ماشین‌های پلیس و یک آمبولانس کوچکی را قرق کرده‌اند. مردم جمع شده‌اند. آن هم جلو در آپارتمان ما. فکر می‌کنم شاید دنبال ببو آمده باشند. اما نه، این همه پلیس که برای گرفتن ببو نمی‌آیند. تازه ببو که بچه محل ما نیست. با گام‌هایی بلندتر نزدیک می‌شویم. پلیسی مانع از عبورمان می‌شود. رو می‌کنم به یکی از مأمورها می‌گویم: جناب سروان ما اهالی این ساختمان هستیم. اتفاقی افتاده؟

به مأموری که جلو ما را گرفته اشاره می‌کند که راه بدهد ما رد شویم. نگار رنگش پریده. جلوتر می‌رویم. سروان می‌پرسد: شما طبقه‌ی چندم ساکن هستید؟

— طبقه‌ی سوم.

۹۰ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

سروان می‌گوید: پس آقای شاهی را می‌شناسید؟
— بله همسایه‌ی روبه‌روی ماست. اتفاقی افتاده؟
ما را به داخل راه پله‌ها می‌کشاند و می‌گوید: متأسفانه آقای شاهی به قتل
رسیده.

نگار می‌لرزد و می‌گوید: چی؟ قتل؟ وای من که بالا نمی‌آیم.
محکم بازوی من را می‌گیرد و می‌لرزد. بعد سست می‌شود و روی پله
می‌نشیند. حالش بد شده. زن همسایه‌ی طبقه‌ی پایین زیر بغلش را می‌گیرد و
می‌بردش به سمت واحد خودش. سروان نگاهی به من می‌کند و می‌گوید:
امیدوارم شما حالتان بد نشود. شما باید به ما کمک کنید.

— چه کمکی می‌توانم بکنم؟

— فقط خونسرد باشید و همراه من بیایید.

به طبقه‌ی سوم می‌رسیم. ترسیده‌ام. اما باید خودم را کنترل کنم. جلو در
واحد آقای شاهی می‌ایستم. سروان اسم من را می‌پرسد و وارد می‌شود. خانه
شلوغ است. سروان بیرون می‌آید و می‌گوید: بیایید تو. جناب سرگرد می‌خواهد
شما را ببیند.

لرزان قدم برمی‌دارم. وارد می‌شوم. وسط حال آقای شاهی که پارچه‌ای
رویش کشیده‌اند افتاده و خون روی سرامیک تا دو متر دورتر از خودش هم جاده
باز کرده. یک کاغذ روی جسد گذاشته‌اند و رویش نوشته شده ۱ و شماره‌های
دیگری که دور تا دور جسد گذاشته‌اند. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.
احساس سنگینی می‌کنم. مرگ شاهی برایم باورکردنی نیست.

یکی از پلیس‌ها هنوز از اجسام داخل خانه عکس می‌گیرد و دو نفر مشغول
برداشتن اثر انگشت هستند.

سرگرد می‌گوید: شما همسایه‌ی روبه‌رو هستید آقای پاکروان؟

— بله من... من و همسرم.

چرا می‌گوییم من و همسرم؟ شاید برای این است که بهش بفهمانم من سرم

در زندگی خودم است. سرگرد با کت و شلوار مشکی که هیچ نشان ترس و اضطراب در چهره‌اش نمایان نیست و حتا دیدنش دل آدم را قرص می‌کند، این سؤال را می‌کند و جواب می‌شنود. چشم‌های ریزش در میان پلک‌های گوشتالود و پف کرده جذاب است. صورتش تراشیده و صاف است و آدم از دیدنش لذت می‌برد.

— بفرمایید بنشینید.

روبه‌روی هم می‌نشینیم. چند برگه‌ای در دست دارد که می‌دانم برای آقای شاهی است. پشت و رویش را نگاه می‌کند.
— چقدر آقای شاهی را می‌شناختید؟ البته منظورم هم از نظر مدت زمان هم از نظر شخصیتی؟

حرف زدن برایم سخت است. کمی من و من می‌کنم و می‌گویم؛ من از یک سال قبل، از زمان ازدواج با همسرم همین واحد بوده‌ایم. از همان زمان هم آقای شاهی را می‌شناختم. او هم چند ماهی زودتر از ما آمده بود اینجا. البته ما مستأجر هستیم. ولی تا جایی که می‌دانم این خانه مال خود آقای شاهی بود.

— خوب بفرمایید که چطور با آقای شاهی آشنا شدید و چه ارتباطی داشتید؟
— آشنایی؟ خوب همسایه بودیم. اولین بار که دیدمش روزی بود که چهار همسر را آوردیم. مرد مهربانی بود. در خانه را زد و گفت که برایمان چای درست کرده و از ما خواست برای صرف چای به خانه‌اش برویم. از همان روز کم و بیش ارتباط داشتیم. همین.

قبل از اینکه حرف دیگری بزنم می‌گوید: ببخشید می‌توانم بیرسم شغل شما چیست؟

— معلم هستم.

— خوب آقای پاکروان! این توضیحات من را به جایی نمی‌رساند. شما که بیشتر از هر کس دیگری با آقای شاهی در ارتباط بودید، باید بیشتر او را بشناسید. پس لطف کنید بیشتر بگویید.

۹۲ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

تمام چیزهایی را که بین من و آقای شاهی رد و بدل شده بود برایشان تعریف می‌کنم. آن بنده خدا که مرده و من هم که یک شنونده بیشتر نبودم. حرف‌هایی که تمام می‌شود، می‌گوید: می‌توانم بپرسم که شما موقع وقوع قتل کجا بودید؟

— چه ساعتی بوده؟

— دو تا سه ساعت پیش.

از این سؤالش خوشم نمی‌آید. این سؤال وقتی پرسیده می‌شود که خودت هم مظنون باشی.

— با همسرم پارک بودیم.

— پارک؟ شما همیشه با همسرتان پارک می‌روید؟

— هر وقت که لازم باشد.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: کی از منزل خارج شدید و موقع خروج چیزی متوجه شدید یا نه؟

— ما ساعت ۶ رفتیم بیرون و هیچ چیزی هم ندیدیم.

— آقای شاهی با کسی اختلاف داشت؟ شما از چیزی خبر دارید که بتواند به ما کمک کند؟

— آقای شاهی با کسی در ارتباط نبود که اختلافی داشته باشد. هیچ کسی را هم نداشت. در گذشته یک زن و یک بچه داشته که مرده‌اند. همین. نه آشنایی نه فامیلی، هیچی.

می‌گوید: در صحبت‌هایتان گفتید که شاهی وبلاگ‌نویسی می‌کرد. لطف کنید وبلاگش را نشان بدهید. با کامپیوتر خودش، روشن است.

به سمت کامپیوتر می‌رویم. از جسد شاهی می‌ترسم. راستی چرا ما از مرده‌ها می‌ترسیم؟ مگر نه اینکه روح از قالب آن‌ها رفته و دیگر حرکت نمی‌کنند. شاید فکر می‌کنیم که روح برمی‌گردد و مرده زنده می‌شود.

— اینجا اثر انگشت‌ها برداشته شده؟ اگر تمام شده ما کار داریم.

سروان می گوید: بله قربان تمام شده.

می نشینم روی صندلی و وبلاگ شاهی را نشانش می دهم. بلند می شوم و او می نشیند.

سرسری نگاهی به مطالب می کند. بعد نگاهی به من می کند و می گوید: در حال حاضر با شما کاری ندارم. می توانید بروید. خیلی ممنون از همکاری شما. در ضمن شما حق خارج شدن از شهر را ندارید. شماره تماس تان را هم به جناب سروان بدهید.

— بیخشید این قسمت اثر انگشت من هم هست. مشکلی برایم پیش نمی آید؟

— اگر کاری نکرده اید از چیزی نترسید. هر چند که اثر انگشتان اینجا هم باشد.

— بیخشید که سؤال می کنم اما چه کسی خبر داده؟

— برای شما چه فرقی می کند؟

— می خواهم بدانم. فقط همین. چون ما و آقای شاهی طبقه ی آخر هستیم و کس دیگری در طبقه ی ما در رفت و آمد نیست.

— برای ما هم مشخص نیست. شما هم اگر در این رابطه به چیزی رسیدید ما را هم خبردار کنید.

کارتی از جیبش درمی آورد و می گیرد سمت من. نگاهم به جسد است. رو می کنم به سرگرد و می گویم: می توانم جسد را ببینم؟

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید: برای چی؟

— می خواهم برای آخرین بار صورتش را ببینم. البته اگر اشکالی ندارد.

— شما اجازه ندارید جسد را ببینید فقط جهت اطلاع عرض کنم که صورتی باقی نمانده که شما بخواهید ببینید. گلوله از پشت سر شلیک شده و صورت را از جلو متلاشی کرده. صحنه ی جالبی نیست.

۹۴ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

از تو خالی می‌شوم. انگار هیچ چیزی در وجودم نیست. انگار قلبم از کار افتاده.
یاد این جمله‌ی شاهی می‌افتم: مرگ را مثل کسی بدانید که از پشت سرکلتی به
دست دارد و هر وقت که دلش بخواهد می‌چکاند در مغزتان.

آقای شاهی با همان دستگاه که هیچ وقت اسمش را نفهمیدم و صدایش را مثل آدم آهنی می‌کند، روبه‌رویم نشست و می‌گوید: پس تو هم باور کردی که من مرده‌ام؟

اما این بار صدایش مثل آدم آهنی نیست. صدایش مثل هیولای فیلم‌هاست. انگشت‌هایش هم مثل دراکولا دراز است و ناخن‌های بلند و سیاهی دارد.
— خوب بله باور کردم.

— مگر تو جسد را هم دیدی؟

— بله. اما نه یک پارچه‌ی سفید رویش کشیده بودند.

— ندیدی چون به شما اجازه ندادند که ببینی. درست است؟

— بله همین‌طور است. اما شما از کجا می‌دانید؟

— همیشه همین‌طور است بی‌آنکه ببینیم نظر می‌دهیم.

— حالا شما آمده‌اید اینجا که با من بحث فلسفی کنید؟ من داشتم قبض

روح می‌شدم. نگار رنگش شده بود مثل مرده. این دیگر چه مسخره‌بازی است که درآورده‌اید؟

زل می‌زند به چشم‌هایم. یکهو چشم‌هایش کاسه‌ی خون می‌شود. وحشت

کرده‌ام. چشمانم تار می‌بیند. از شدت ترس، خوب نفس نمی‌کشم.

— آدمم اینجا برایت آواز بخوانم؛ دوست داری؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: الان وقت این کارهاست؟ آقای شاهی اینجا چه اتفاقی افتاده؟

دستگاه را از زیر گلویش برمی‌دارد و مثل میکروفن جلو دهانش می‌گیرد. طوری که انگار روی سن مشغول نمایش است، می‌ایستد و به تمام اتاق نگاه می‌کند و می‌گوید: همگی گوش کنید. می‌خواهم برایتان یک ترانه بخوانم. صدای سوت و دست و همه‌همه در گوشم می‌پیچد. مثل اینکه در یک سالن کنسرت باشم، تمام اتاق تاریک می‌شود و دایره‌ای نورتابیده روی آقای شاهی؛ می‌خواند. حالا صدایش مثل صدای یک جوان است. چند لحظه‌ای مکث می‌کند و حالا خون به جای اشک از چشمش جاری می‌شود. صدایش مثل نواری که در دستگاه جمع می‌شود. درهم و برهم به گوش می‌رسد.

مردی سیاه‌پوش با کلتی در دست، از پشت سرش می‌آید و قبل از آنکه بخوانم حرفی بزنم، کلت را پشت سر آقای شاهی می‌گذارد و شلیک می‌کند. مغز آقای شاهی می‌پاشد روی من. فریاد می‌کشم. از جایم می‌پریم. روی تخت خوابم نشسته‌ام و تمام بدنم خیس عرق شده. اطرافم را نگاه می‌کنم، خانه ساکت است مثل قبرستان. نگار هم نیست، فرستادمش خانه‌ی مادرش، امشب اینجا نباشد بهتر است. می‌ترسم از ترس قالب تهی کند. اما من باز هم خانه‌ام را ترجیح می‌دهم. هر چند که کسی در چند متری خانه‌ام کشته شده باشد. لامپ را روشن می‌کنم. ساعت سه‌ی صبح است. به سختی نفس می‌کشم. می‌روم حمام شاید حالم بهتر شود. از حمام بیرون که می‌آیم لیوانی آب میوه می‌خورم و روی تخت دراز می‌کشم. اما از سنگینی خواب روی پلک‌هایم خبری نیست. بلند می‌شوم و کتاب شعر شاملو را می‌آورم. کتاب را باز می‌کنم و می‌خوانم. شعری جلو چشمم می‌آید که برای اولین بار با صدای فرهاد در خانه‌ی آقای شاهی شنیده بودم. سعی می‌کنم با همان شیوه شعر را با صدای آرام بخوانم:

یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب
منو می بره تا ته جاده
اونجا که شباش یکه و تنها
تک درخت بید
شاد و پرامید
می کنه به ناز
دستشو دراز

که یه ستاره بچکه مثل یه چیکه بارون
چشمانم سنگین شده. اما باز گرم خواندن هستم که نسترن می آید روی
تخت و می خوابد کنارم. لباس حریر نگار را به تن کرده. محلش نمی گذارم و به
خواندن خودم ادامه می دهم نسترن هم صدایم می شود.

آخرش یه شب
ماه میاد بیرون
روی این تپه
ماه می شه خندون
یه شب ماه میاد
یه شب ماه میاد

شعر تمام می شود و نسترن دست می زند. صدای دست زدنش می پیچد در
اتاق. دندان هایم را به هم می سایم اما چیزی نمی گویم. شعر دیگری می خوانم.
کتاب را از دستم می قاپد و پرت می کند کنار. سرش را می گذارد روی سینه ام و
می گوید: قلبت صدا می کند نسترن نسترن.

— نه این قلب دیگر صدا نمی کند نسترن نسترن. صدا می کند نگار نگار.

— حالا چی می شود اگر یک شب صدا کند نسترن؟

از جایم بلند می شوم. داد می زنم: نه این قلب لعنتی من دیگر نباید صدا کند
نسترن. فقط باید صدا کند نگار نگار. همین که گفتم. لعنت به تو که دست از

سرم بر نمی‌داری. لعنت به تو. برو گم شو آشغال. برو و دیگر برنگرد. یادم است که قهر کردی و گفتمی که زندگی‌ام را به گند می‌کشی. پس چی شد؟ چرا هیچ غلطی نکردی؟

او هم از روی تخت بلند می‌شود و فریاد می‌زند: باشد می‌روم. برای همیشه. اما گفتم که اول زندگی‌ات را خراب می‌کنم بعد می‌روم. حالا می‌بینی! — تو هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. تو هیچی نیستی. هیچی! حالا هم برو گم شو.

— حالا ببین چه بلایی سرت می‌آورد. بیچاره‌ات می‌کنم. فکر می‌کنی که من خیالی هستم؟ نه، من عین واقعیتم که تو خیالی فرض می‌کنی. با تمام توانم فریاد می‌زنم: خفه شو خفه شو خفه شو.

دستی تک‌انگ می‌دهد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. نگار روی تخت کنارم نشسته و می‌گوید: بیدار شو داری خواب می‌بینی.

نفس نفس می‌زنم. باز هم تمام تنم خیس عرق شده. به ساعت نگاه می‌کنم. نزدیک دوازده ظهر است. از دیشب که خوابیده‌ام یکسره خواب‌های عجیب و غریب می‌بینم. نسترن هم از ذهنم بیرون نمی‌رود. آزارم می‌دهد و نمی‌دانم باید چه کار کنم. اما به هر حال باید کاری بکنم.

— با کی آمدی؟ مگر قرار نبود من بیایم دنبالت.

— با نازنین آمدم. صبح با سر و صدای همسایه بغلی‌شان از خواب بیدار

شدیم.

— چی شده بود؟

— چه می‌دانم پسر همسایه‌شان خودش را دار زده بود.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: چه جالب این یکی را می‌کشند. آن یکی خودش را می‌کشد. ببو می‌زند توی سر امیر میوه‌فروش. دختر نامه‌نویس می‌شود قاتل. شیلا هم می‌شود فاحشه. مستانه بچه‌ی خودش را سقط می‌کند. آن هم از رفیق فوق لیسانس ادبیات نمایشی ما که هم خودش را سیاه می‌کند هم مردم را

برای شندرغاز پول. به این می‌گویند اجتماع آرام و بی‌دغدغه.
— عجب صبح دلپذیری! روزی که اولش را با این همه گیر دادن شروع
می‌کنی وای به حال بقیه‌اش.

صدای نازنین را از بیرون اتاق خواب می‌شنوم که می‌گوید: پسره بدبخت
نامزد داشت دانشجوی هم بود. من نامزدش را می‌شناختم. با هم هم‌مدرسه‌ی
بودیم. با همین پسره چند سال نامزد بود. پسره پول نداشت که عروسی کنند. کار
و باری هم که نداشت. برای پول سال آخر دانشگاه هم مانده بود. بابای دختر
گفته بود اگر دخترم را تا آخر بهار نبری به خانه‌ات، نامزدی بی‌نامزدی.
به نگار می‌گویم: خوب سوژه‌ای است مگر نه. همین را بنویس در مجله بین
چقدر مخاطب پیدا می‌کنید. موضوع ازدواج و عشق و فقر و بیکاری و خانواده‌ی
سنتی... همه چیز دارد.

دستش را می‌گذارد روی گلویم و فشار می‌دهد و روی تخت ولویم می‌کند و
می‌گوید: بخواب عزیزم. تو الان حالت خوب نیست. تو امروز هم از دنده‌ی گیر از
خواب پا شدی. حالا توی خواب به کی می‌گفتی خفه شو؟

— به تو.

— برای چی؟

— هی نق می‌زدی می‌گفتی باید مانتو مغز پسته‌ای را برایم بخری. من هم
می‌گفتم خفه شو.

بالش را برمی‌دارد و می‌گوید به پهلویم و از اتاق خواب می‌رود بیرون. از جایم
بلند می‌شوم و می‌روم آشپزخانه پیش نگار و نازنین.

— گرسنه‌ام.

— سلام.

— سلام نازنین خانم. من گرسنه‌ام.

نگار می‌گوید: صبر کن ناهار با هم می‌خوریم. از صبحانه که گذشته. دیروز

آقای شاهی چی شد؟

۱۰۰ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

— مرد.

— با نمک این را که خودم می‌دانم. کار چه کسی بود؟
— معلوم نیست. در ضمن تمام شب را به آقای شاهی فکر کردم و کابوس دیدم. بگذار از فکرش بیرون باشم. خواهش می‌کنم.
— من که دارم دیوانه می‌شوم. باور نمی‌کنم. دلم برایش می‌سوزد. اقوامش سراغش را نگرفتند؟ کسی دیگر نیامد سؤال و جواب کند؟
— نه. کسی نیامد. این بنده خدا هم که کسی را نداشت که سراغش را بگیرند.

— شاید پول و طلا در خانه بوده که کسی می‌دانسته و آمده...
— نه. هیچ چیز در خانه نخورده. حتا مقداری پول هم که جلو چشم بوده، دست نخورده است. کسی که با اسلحه آن هم به این صورت برای آدمکشی می‌آید، باید حرفه‌ای باشد. تیر در سر خالی کردن کار آدم عادی نیست. کار آدمکش معمولی هم نیست.

نازنین می‌گوید: بنده خدا. یک بار دیده بودمش. مرد آرامی بود.
باید موضوع صحبت را عوض کنم، این‌ها که ول کن نیستند. می‌گوییم:
راستی نازنین از این پسره بگو.

هر چند داستان این پسر با داستان شاهی چندان فرقی ندارد، اما هر چه باشد یک غریبه است و کمتر برایش غصه می‌خورم. صحبت‌های ما چیزی جز اتفاقات تلخ روزمره نیست. مگر اتفاق شیرینی هم می‌افتد که برای هم تعریف کنیم؟
نازنین می‌گوید: هیچی دیگر همین‌هایی که گفتیم. این چیزها دیگر عادی شده. همین امسال ۴ نفر از بچه‌های دانشگاه ما خودکشی کردند.

— راست می‌گویی؟ برای چی؟

— به هزار و یک دلیل. یکی‌شان یک دختر بود. خیلی معصوم بود خیلی.
— خوب چرا این دختر به قول شما معصوم خودکشی کرد؟
— نمی‌دانم.

مهدی رضایی / ۱۰۱

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: باورت نمی‌شود اگر بگویم که این دختر
چطور خودکشی کرد.

— اگر جالب است بگو.

— موقع تعطیل شدن دانشگاه بود از ساختمان دانشگاه بیرون آمدیم. هیچ
صدایی بدون هیچ فریادی یکپهلو دختره وسط حیاط ولو شد. می‌توانی تصور کنی؟
نه نمی‌توانی. نمی‌توانی مغز متلاشی شده‌ی یک نفر که از ساختمان ۷ طبقه به
پایین پرت می‌شود را تصور کنی. مثل یک خواب بود.

خوب که نگاهش می‌کنم، می‌بینم که پرده‌ی لزج اشک در چشمانش موج
می‌زند. نگار هم می‌فهمد و می‌گوید: ای وای شماها به جز مرگ حرف دیگری
ندارید بزنید؟

— من که منتظر ناهار هستم.

— چشم. ناهار هم آماده شد صدایت می‌کنم.

تصویر نسترن جلو چشم‌هایم است. زیر لب می‌گویم: خفه شو. خفه شو.
می‌روم به سمت کتابخانه‌ی کوچکم. می‌خواهم کتابی بردارم و تا حاضر
شدن ناهار خودم را مشغول کنم. باز یاد آن صدای آشنا می‌افتم که می‌گفت قطع
کن. وای خدای من چقدر شبیه صدای نازنین بود. اشتباه نمی‌کنم. یعنی... نه
نازنین که زندگی خواهرش را... ولی انگار صدای خودش بود. اه لعنت به من چرا
نمی‌توانم درست تشخیص بدهم.

کسی زنگ می‌زند. داد می‌زنم: جواب بدهید من کار دارم.

— بله بفرمایید. بله هستند. شما؟ یک لحظه صبر کنید.

نازنین به اتاقم می‌آید و می‌گوید: آقا آرمان، خانمی به اسم نسترن با شما کار
دارد.

نفسم بند می‌آید. به نازنین خیره شده‌ام. می‌پرسم: کی با من کار دارد؟

— نسترن. چرا این طوری می‌پرسی؟ چیزی شده؟

تا به حال انجماد روح در یک ثانیه را تجربه نکرده بودم. این برای اولین بار

است. نسترن، نسترن، نسترن. آخر چطور ممکن است؟ خدایا خوابم؟ اما نه من که الان خواب نیستم. اما نسترن یعنی چی؟ یعنی یک آدم خیالی تبدیل شده به یک آدم واقعی و حالا آمده گند بزند به زندگی‌ام و برود. آن هم جلو در خانه؟ مگر می‌شود؟ به سمت پنجره می‌روم. شاید این فقط زنی باشد که اسمش نسترن است همین. خودت را نیاز. شاید این هم یک بازی است. از پنجره پایین را نگاه می‌کنم. خدای من. یعنی چی؟ فضای بین واقعیت تا خیال مگر چقدر می‌تواند به هم نزدیک باشد. خود نسترن است خود خودش. با یک عینک آفتابی و یک دسته گل. چقدر بد است که یک نفر نتواند از بین خنده، گریه، فریاد و چیزهای دیگری که می‌تواند آدم را خالی کند یکی را انتخاب کند. نگار می‌گوید: پس چرا نمی‌روی؟ بنده خدا منتظر است. حالا کی هست این نسترن؟

دوان دوان می‌روم دم در. در را باز می‌کنم. باز هم نگاهش می‌کنم. خود خود خودش است. خود نسترن. با خراش و سوزشی هم که از ساییده شدن دستم با دیوار موقع پایین آمدن برداشته دیگر احتمال خواب بودنم به کل منتفی است. من بیدارم. خود خود نسترن است. نگاهم می‌کند و می‌خندد: سلام. دیدی گفتم هر جا که رفته باشی یک روزی می‌آیم سراغت. انگار باور نکردی که منم.

حالا من و نسترن و نگار و نازنین نشستیم دور میز ناهارخوری و غذا می‌خوریم. سکوتی که سنگینی‌اش را روی قلبم احساس می‌کنم تمام خانه را پر کرده. نگار طوری که نسترن متوجه نشود همه‌ی حرکاتش را زیر نظر دارد. برایم دیدن نسترن همان قدر باورکردنی بود که دیدن خورشید در شب. وقتی جلو در دیدمش گفتم: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

از طرفی دیدن نسترن که زمانی عاشقش بودم هیجان زده‌ام کرده و از طرفی هم هراس نسترن خیالی را دارم که می‌خواست رسوایم کند. اما نه اینکه نسترن خیالی نیست. هر چند که نسترن خیالی موجهی از عشق به همین نسترن

است. تو خودت که می‌گویی نسترن خیالی پس چرا می‌ترسی؟ نسترن واقعی رفت و خیالش ماند با من. سه سال تمام. دست از سرم برنداشت و هنوز هم برنداشته و حالا هم که دوباره آمده است. اما این بار خود نسترن است. آن قدر غیرمنتظره است که می‌ترسم نکند این همان نسترن خیالی باشد که آمده به سراغم و می‌خواهد همه چیز را به هم بریزد و به قول خودش گند بزند به زندگی‌ام. نکند که آن مزاحم همین نسترن باشد. اما نه این نسترن که اهل این حرف‌ها نیست. آن نسترن هم که یک خیال بیش نیست. هیچ می‌فهمی چه می‌گویی؟ اگر چیزهایی را که با خودت می‌گویی دوره کنی، می‌فهمی که هذیان می‌گویی دیوانه. خودت را نیاز. این یک دیدار دوستانه است همین.

نسترن می‌گوید: خدا را شکر! همیشه فکر می‌کردم آدم باعرضه‌ای باشی و زن خوبی برای خودت انتخاب کنی. دست پختش که حرف ندارد، زیبا و خوش‌رو هم که هست.

نگار که از زمان ورود نسترن، خنده را فراموش کرده بود، لبخندی به لبش می‌نشیند و می‌گوید: لطف دارید. البته شوهر من هم نگفته بود که دوست‌های خوش‌تیپ و خوش‌زبانی مثل شما دارد.

نسترن می‌گوید: به قول آرمان همه‌ی ما دیوانه هستیم و ما که ادبیات خوانده‌ایم با لفظ قلم حرف زدن بهتر می‌توانیم دیوانگی‌مان را مخفی کنیم. نازنین هم برای اینکه از قافله حرف زدن عقب نماند می‌گوید: شما اهل کجائید؟

نسترن سرش را کج می‌کند سمت نازنین و می‌گوید: عزیزم من اهل دلم. حرف زدن و ادا درآوردنش، خندیدنش، نگاه کردنش، هنوز هم همان‌طور است که غریبه‌ترین آدم‌هایی را که با او آشنا می‌شدند ذوق زده می‌کرد. همه‌مان می‌خندیم و هر لحظه از سنگینی قلبم کم می‌شود. من هم باید وارد این گفت‌وگو شوم.

— اینکه می‌گوید اهل دل است درست است. کسی که تمام داستان‌های

۱۰۴ / چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟

شاهنامه را بداند و کسی که تمام شعرهای حافظ را حفظ است. کسی که در تحلیل شعرهای مولوی گاهی از اساتید دانشگاه هم جلو می‌افتاد، نمی‌تواند اهل دل نباشد.

— لطف داری دوست خوبم. تو همیشه مشوق خوبی برای من بودی. تو به من زندگی دوباره دادی. تو من را به خودم معرفی کردی آن موقع بود که تازه فهمیدم زندگی یعنی چی؟

نازنین می‌پرسد: خوب به نظر شما زندگی یعنی چی؟

— زندگی یعنی زندگی.

— همین؟

— بله همین. اما جمله‌ی زندگی یعنی زندگی جمله‌ای نیست که به راحتی گفتنش به آن برسی.

نازنین شانه بالا می‌اندازد و به من نگاه می‌کند. هنوز هم فکر اینکه آن صدای آشنا صدای نازنین بوده دست از سرم برنداشته. به موقع‌اش باید با ترفندی بفهمم کار او بوده یا نه.

نسترن می‌گوید: زمانی که با آرمان آشنا شدم فهمیدم زندگی یعنی چی؟ من یک آدم خودخواه بودم. آرمان هم که حسابی چند بار اول آشنایی‌مان حال‌مان را گرفت. ببینم آرمان هنوز هم فقط بلدی بگویی الاغ و نفهم و بی‌شعور؟ چیز جدیدتری یاد نگرفتی؟

نگار می‌خندد و می‌گوید: یعنی به شما هم این‌ها را گفته؟

— اوایل که خیلی با هم لج بودیم به من می‌گفت الاغ مؤنث. منم بهش

می‌گفتم الاغ مذکر.

نگار و نازنین قهقهه می‌زنند و من بی‌هیچ واکنشی فقط به نسترن نگاه

می‌کنم.

— معذرت می‌خواهم آرمان فقط می‌خواستم خاطراتمان تازه شود. همین.

— اشکالی ندارد. اگر آن‌قدر به هم نمی‌گفتیم الاغ، شاید هیچ وقت به الاغ

مهدی رضایی / ۱۰۵

بودن خودمان پی نمی بردیم. اما همین که فهمیدیم اشتباه می کنیم و باید راه درست را انتخاب کنیم عالی بود.

نسترن می گوید: من که یک الاغ واقعی بودم. خودخواه. عصبی. اما آرمان خود خودش بود.

نگار می پرسد: یعنی چی خود خودش بود؟

— یعنی خودش را شناخته بود. او دیگر دغدغه های کودکانه نداشت. همیشه چند قدم جلوتر از تمام بچه های دانشگاه بود. به خاطر همین خیلی ها بهش حسادت می کردند. اما یک ایراد اساسی داشت. اینکه به همه چیز گیر می داد. اما بیشتر اوقات به دنبال مباحث خداشناسی بود.

رو می کند به من سری تکان می دهد و می گوید: چه کنکی خوردی از دست بچه هایی که ادعای دیانتشان گوش فلک را کر می کرد!

نگار قاشق را که تا دهان برده بود به بشقاب برمی گرداند و می گوید: کتک خورده؟ برای چی؟

نسترن می گوید: چند نفر هم کلاسی داشتیم که بدجوری ادعای خداشناسی و دین و این حرف ها داشتند، حرف های عجیب و غریبی می زدند و آرمان هم مسخره شان می کرد و همیشه آن ها را به خرافه گرایی و این چیزها متهم می کرد. آن ها هم سعی می کردند با دلیل حرف بزنند. اما تمام حرف هایشان جلو آرمان رنگ می باخت. در یکی از جلسات آزاد دانشگاه آرمان تمام حرف های آن ها را به باد انتقاد گرفت و از طرف اساتید و بچه ها تشویق شد.

بعد از آن روز بود که نسترن عاشقم شد. اما نه عشقی که بخواهد سرانجام ازدواج باشد. او عاشق تفکرات من شد. چند روز بعد از آن جلسه بیرون از دانشگاه چند نفر از یک استیشن بیرون آمدند و به باد کتکم گرفتند. سه روز بیمارستان بستری بودم. جای زخم کتفم هم برای همان موقع است. نمی دانم بی شرف ها با چی زدند که پوست کتفم و رآمده بود.

نسترن می گوید: هنوز هم همان یادگاری روی کتف را داری؟

تنم یخ می‌شود. احساس می‌کنم گردش خون در رگ‌هایم کند شده. سنگینی نگاه نگار را حس می‌کنم. نکند دارد فکر می‌کند که رنگ خیانت دارد خودش را نشان می‌دهد. نکند حرف نسترن خیالی درست باشد که می‌گفت: نگار مانده که نشانه‌های خیانت تو را پیدا کند و وقتی که مطمئن شد به حسابت برسد. می‌گویم: هنوز هم هست. تا آخر عمر هم فکر می‌کنم که بماند. مثل خالکوبی روی پوست.

نسترن رو می‌کند به نگار و می‌گوید: زخم خیلی بدی بود. از بیمارستان زنگ زد به من که برایش پول ببرم. به خانه خبر نداد. تا وقتی هم که خوب نشد به خانه نرفت. هنوز هم تنم از یادآوری کتف بخیه شده‌ی آرمان می‌لرزد. آن موقع احساس کردم که چقدر آرمان را دوست دارم.

وای خدای من این احمق چه می‌گوید؟ دوست دارم بلند شوم و فریاد بزنم که توی عوضی نسترن خیالی هستی یا واقعی؟

— شوهرت مثل یک برادر بود برای من. من همیشه توی این شهر غریب پشت و پناهم شوهر تو بود. تنها آدمی بود که می‌شد بهش اعتماد کرد. همه پسرهای دیگر جورهایی سروگوششان می‌جنید اما آرمان نه. خودش بود و خدای خودش. هنوز هم مثل یک برادر دوستش دارم.

نفسم را که چند لحظه‌ای است در سینه‌ام حبس شده، بیرون می‌دهم و از اینکه کار به جایی بدتر نکشید، نفس راحتی می‌کشم. از این خوشحالم که حرف دهانش را می‌فهمد و بلد است که دوست داشتن را هم چطور بیان کند.

حالا نشسته‌ایم در اتاق پذیرایی. خدا را شکر نگار و نازنین نسبت به نسترن هر چه فکر زنانه است انگار از ذهنشان رفته بیرون. بیشتر آن‌ها با نسترن حرف می‌زنند تا من. نسترن یک باره موضوع بحث‌هایشان را عوض می‌کند و می‌گوید: خوب دوستان عزیز! ساعت بسیار خوشی بود.

کیفش را باز می‌کند و یک کادو بیرون می‌آورد.

مهدی رضایی / ۱۰۷

— این هم یک هدیه‌ی دوستانه از طرف من به دوست هم دانشگاهی. اگر مزاحم شدم ببخشید.

نگار جان بابت ناهار خیلی خیلی ممنونم. نیامده بودم که بمانم. لطف کردی. نمک گیر شدم. امیدوارم جبران کنم.

نگار می‌گوید: این حرف‌ها را ننیزد. خوشحال شدیم.

— دیگر باید زحمت را کم کنم. دارم می‌روم. دارم از ایران می‌روم. هر کاری کردم نتوانستم از آرمان خداحافظی نکنم.

— تنهایی داری می‌روی؟ کجا؟

— نه با همسر. می‌رویم یک جای دور. حالا چه فرقی می‌کند. ندانی بهتر است.

نگار می‌گوید: بیشتر بمانید. شما که تازه آمدید. تازه داشت خوش می‌گذشت.

— نه دیگر باید بروم. با همسر قرار گذاشتم که جاهای تفریحی تهران را نشانم بدهم. بچه‌ی تهران نیست. حالا هم که داریم می‌رویم خارج، گفت بیاییم تهران و دیدنی‌هایش را ببینیم و بعد برویم.

شل شدم. نمی‌دانم چرا. چرا؟ نمی‌دانی چرا. شاید دوست داری نسترن همیشه برای تو باشد. تو، هم وجودش را دوست داری هم روحش را. او دارد می‌رود که دنیای دیگری را شروع کند. او می‌رود با مردی دیگر. تو می‌مانی با همان نسترن خیالی. می‌خواهی چه کار کنی؟ نسترن خیالی را چه کار می‌کنی؟ می‌شود چاقویی برداشت و در قلبش فرو کرد؟ نه نمی‌شود. نسترن می‌رود و شاید باز بیاید و شاید هم نه. اما چه دخلی به تو دارد؟

— خوب دوست عزیز. امری نیست؟

— آرمان، نسترن خانم با شماست؟

از فکر بیرون می‌آیم و می‌گوییم: چه زود می‌روی؟ بیشتر بمان.

— نه، گفتم که باید بروم.

— هر جور که راحتی. هر جا که هستی به یاد ما باش.

— به گوشه‌ات زنگ زدم در دسترس نبود. زنگ زدم خانه‌ی مادرت و

آدرست را گرفتم. می‌دانم که شماره‌ی جدیدم را ندارم. البته من شماره‌ام را نمی‌دهم چون وقتی بروم خارج دیگر باید خط جدیدی بگیرم. آن موقع زنگ می‌زنم و شماره‌ام را می‌دهم که با هم در ارتباط باشیم. به هر حال هر چه باشد، غربت غربت است. فرقی نمی‌کند که پاریس باشد یا نیویورک. به طرز احمقانه‌ای حرفی که چند لحظه پیش زدم را تکرار می‌کنم و می‌گویم: چه زود می‌روی؟ بیشتر بمان!

جمله‌ی زیبایی شنیده‌ام که می‌گوید: وقتی که کلمات در ذهن آدم بی‌ارزش جلوه می‌کند بی‌هدف خرجشان می‌کنی. حالا با رفتن نسترن انگار همه چیز برایم بی‌ارزش می‌شود. او می‌رود و خیلی از کلمات در ذهن من هم بی‌ارزش می‌شود و او باز جمله‌اش را تکرار می‌کند: نه، گفتم که باید بروم.

من باز تکرار می‌کنم: هر جور که راحتی. هر جا که هستی به یاد ما باش. اما میل من چیست؟ میل من ماندن اوست. لعنت به من! می‌دانم وقتی بروم، هرگز باور نمی‌کنم که اینجا بوده. مثل خوابی می‌شود که فقط تصویرهایی محو از آن در ذهن می‌ماند. می‌شود سرگرمش کرد تا بیشتر بماند. تو که بلدی چرا سعی نمی‌کنی؟ چرا نمی‌روی دیوان حافظ را بیاوری و بگویی که برایمان فال بگیر. چرا باز از شاملو و گلستان نگفتی که باز هم به اختلاف سلیقه برسید و ساعت‌ها بحث کنید. شاید می‌گویی بگذار بروم. همان بهتر که بروم. اما چه بهتر می‌شود؟ از حال و روز من که کسی خبر ندارد؛ حال و روزی که سه سال، نه روز برایم گذاشته و نه شب. می‌رود. جسمم به بدرقه‌اش می‌رود. اما روحم را گوشه‌ی اتاق می‌بینم که کز کرده و نسترن خیالی دست می‌کشد به سرش. می‌رود. می‌رود. می‌رود. و حالا رفته و من مانده‌ام. در را می‌بندم و برمی‌گردم. نگار و نازنین در آشپزخانه‌اند و ظرف می‌شورند. روح من هنوز گوشه‌ی اتاق کز کرده و حالا نسترن خیالی هم برایش گریه می‌کند. احساس می‌کنم تکه سنگی شده‌ام که باید تا آخر عمر به گوشه اتاق نگاه کنم.

مهدی رضایی / ۱۰۹

چشم‌هایم را باز می‌کنم. همه جا تاریک است. یعنی باز هم دارم خواب می‌بینم. اطرافم را نگاه می‌کنم که نکند آقای شاهی گوشه‌ای از این خانه نشسته است و باز هم می‌خواهد برای من آواز بخواند. سر و صورت‌م را می‌مالم. باورم نمی‌شود که شب شده. از موقع رفتن نسترن، برای فراموش کردن غصه‌ی رفتنش خوابیدم.

بلند می‌شوم. صدای تلویزیون می‌آید. از اتاق خواب بیرون می‌روم. نازنین نشسته است پشت کامپیوتر و در اینترنت سیر می‌کند. نگار متوجه‌م می‌شود و می‌گوید: ساعت خواب! چی شده؟ بیهوش شدی. هر چی صدایت کردم انگار نه انگار.

— گفتم که دیشب خوب نخوابیدم.

— خوب است که ساعت دوازده بیدار شدی.

صدای زنگ به صدا درمی‌آید. از شنیدن صدای در جا می‌خورم. می‌ترسم نکند که باز هم نسترن باشد. اما چرا باید بترسم؟ دعا می‌کنم که نکند پدر و مادر نگار آمده باشند برای مهمانی. هیچ حوصله‌ی مهمان ندارم. عادت هم که ندارند قبل از آمدن تلفن کنند. می‌روم در را باز می‌کنم. سرگرد است که دیروز صبح درباره‌ی آقای شاهی از من سؤال می‌کرد.

— سلام. می‌توانم چند دقیقه‌ای وقتتان را بگیرم.

— خواهش می‌کنم. بفرمایید.

می‌آید داخل و می‌نشیند روی مبل. نگاهی به اطراف می‌اندازد. نگار و نازنین هم در آشپزخانه خودشان را مشغول کرده‌اند.

— مهمان دارید؟

— مهمان که نه. خواهر همسرم است. در خدمتم بفرمایید.

— بله. همان‌طور که برایتان گفتم آقای شاهی با یک اسلحه‌ی کمربندی از پشت سر مورد هدف قرار گرفته. آن قدر هم نزدیک بوده که صورت متلاشی شده. از خانه هم چیزی دزدیده نشده. می‌خواستم بیشتر بدانم. درباره‌ی خودتان و

آقای شاهی.

چند لحظه‌ای سکوت می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. او هم اصراری ندارد که من سریع شروع کنم. مطمئنم که کارش را خوب بلد است. موهای سفید شده‌ی شقیقه و نگاهش نشان از تجربه دارد. با نگاهش انگار تمام فکرها را می‌خواند. کمی عصبی شده‌ام اما باید خودم را کنترل کنم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که مظنون اصلی من هستم.

— چیز بیشتری نسبت به حرف‌هایی که برایتان زدم ندارم. آقای شاهی یک فرد تنهای تنها بود. در مدت یک سال دریغ از یک نفر که دیده باشیم سری به او بزنند. در تمام ساعت‌هایی که با هم بودیم حتی یک بار تلفنش زنگ نخورد. هیچ وقت نفهمیدم از کجا تأمین مالی می‌شود. احتمال می‌دادم که بازنشسته باشد و حقوق بگیر. همین. تمام وقتش در اینترنت بود.

— چرا شما نپرسیدید که از کجا تأمین مالی می‌شود؟

— پرسیده بودم. خیلی سؤال‌های دیگر هم پرسیده بودم اما جواب نمی‌داد. فقط درباره‌ی چیزهایی که خودش دوست داشت صحبت می‌کرد. همین.

— در اینترنت به دنبال چه چیزهایی بود؟

— دنبال چیز خاصی نبود. گفتم که یک وبلاگ‌نویس بود و عقایدش را در وبلاگش منتشر می‌کرد و با مخاطبانش در ارتباط بود. گاهی مطالب سیاسی و گاهی هم مسائل فلسفی می‌نوشت. همین. با هیچ کدام مکالمه‌ی تلفنی نداشت و دیدار حضوری هم نداشت. نهایتش این بود که با آن‌ها چت می‌کرد. البته تا جایی که من می‌دانم. از تمام بحث‌هایی که با دیگران داشت با من صحبت می‌کرد.

— ولی خوب احتمال هم دارد که چیزهایی را به شما نگفته باشد.

— شاید.

— با اهالی محل اختلافی نداشت؟ با همسایه‌ها یا چه می‌دانم کسی دیگر.

— نه. گفتم که فقط خودش بود و خودش.

— با هم اختلاف سلیقه داشتید؟

— درباره‌ی؟

— چیزهایی که می‌گفت و می‌نوشت.

— چیزهایی را که می‌نوشت همیشه قبول نداشتیم. اما بحث هم نمی‌کردم. فقط تأییدش می‌کردم این مرد فقط نیازمند همین بود. به خاطر صدایش تمایلی به حرف زدن و بحث کردن نداشتیم.

— صدا؟ منظورتان این است که صدای بدی داشت؟

می‌خندم و می‌گویم: خوب صدایی که بخواهد از یک گلوی بی‌حنجره و با دستگاه خارج شود، چندان صدای شنیدنی‌ای نیست.

پلک‌هایش گشاد می‌شود و بعد چند لحظه‌ای چشم تنگ می‌کند و می‌گوید: گلوی بی‌حنجره؟ لطف کنید بیشتر توضیح بدهید.

از حرفش تعجب می‌کنم. اما به روی خودم نمی‌آورم و می‌گویم: یعنی چی بیشتر توضیح بدهم؟ یک گلوی بی‌حنجره چه توضیحی دارد؟

— منظور شما این است که آقای شاهی حنجره نداشت؟

— خوب اینکه چیز واضحی است حتا اگر صورتش هم متلاشی شده باشد، جای خالی حنجره و سوراخ روی گلویش را که برای تنفس است باید دیده باشید. دیگر سوآلی نمی‌پرسد. نشسته و فکر می‌کند. از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: لطف کردید.

خداحافظی می‌کند و می‌رود. با خودم فکر می‌کنم که چرا آن قدر این گلوی بی‌حنجره برایش تعجب‌آور و سوآل‌برانگیز بود. مگر می‌شود که ندیده باشد؟ تا جایی که می‌دانم تمام مشخصات مقتول همیشه از طرف کالبدشکافی برای تحقیق بیشتر و بهتر هم در اختیارشان قرار می‌گیرد. یعنی چنین چیزی درج نشده؟

نزدیک آمدن شیلا بود. باید کاری می‌کردیم اما چه کاری. زمین پر از خون بود و تن‌لش حسن جیغیل را هم که جایی نمی‌توانستیم ببریم. آن قدر معطل

کردیم تا شیلا رسید. حال و روزمان آن قدر بد بود که فهمید اتفاقی افتاده. هر طور بود حالی‌اش کردیم که چه شده. لیلا تمام ماجرا را برای شیلا تعریف کرد. اما او دستپاچه نشد. خیلی خونسرد رفت به آشپزخانه و چاقویی برداشت و در اتاق را باز کرد. فکر می‌کردیم الان است که حسن جیغیل به سمتش حمله کند. داخل رفت. صدایی نمی‌آمد. لیلا خواهرش را صدا کرد. گفت: شیلا کجایی؟ چی شده؟ حرفی بزن. شیلا بیرون آمد و گفت مرده. اما شیلا آن قدر راحت این جمله را گفت که انگار یک سوسک مرده. از اتفاقی هم که افتاده بود، خم به ابرویش نیامد. گفت که کمکمان می‌کند تا از شر جسدش خلاص شویم. من دیگر به خانه‌شان نرفتم. از لیلا می‌شنیدم که می‌گفت خواهرم هر دفعه تکه‌ای از بدن حسن جیغیل را با خودش می‌برد جایی گم و گور می‌کند. بله این طور بود که من قاتل شدم.

— چه قاتل نازنینی.

— آرمان قرار شد حرف نزنی.

نازنین نامه را از دست نگار گرفت و گفت: بقیه‌اش را من می‌خوانم.

در دلم می‌گویم خوب است تو بخوان تا من خوب صدایت را گوش کنم و یادم بیاد که آن صدای پشت گوشی صدای تو بود یا نه.

اما فکر نمی‌کنم که هر قاتلی باید مجازات شود. به نظر شما من باید مجازات شوم؟ من برای حیثیت و شرف خودم و لیلا این کار را کردم. من از این کارم پشیمان نیستم. نه تنها پشیمان نیستم بلکه خوشحال هم هستم که شرّ یک آدم کثیف را از روی زمین کم کردم. این را برایتان نوشتم که چپش کنید که همه‌ی دخترها و زن‌ها بخوانند و بدانند که کشتن این کثافت‌ها هیچ حقی را به گردنشان ندارد. خون این کثافت‌ها هیچ وقت گریبان‌گیرشان نمی‌شود. من دارم زندگی می‌کنم. در سلامت کامل. هر چند که شب‌هایم پر از کابوس است. اما باز هم از کارم پشیمان نیستم. کشتم برای دفاع از خودم. برای دفاع از لیلا. این را نوشتم برای زن‌های بزدلی که وقتی بهشان تجاوز می‌شود به غیر از التماس و گریه کاری بلد نیستند. شاید بگویند نه ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم. اما یک زن

خیلی حيله گتر از اين است كه حتا در بدترين شرايط هم نتواند از دست اين كتافت‌ها خودش را خلاص كند.

حالا مي‌فهمم كه شيلا چرا با وجود مريضى‌اش هنوز دست از كارش برنمي‌دارد. خودش مي‌گويد من خودم را طعمه‌ي مردهايي مي‌كنم كه به زنشان خيانت مي‌كنند. خودم را طعمه‌ي آدم‌هاي كثيف مي‌كنم. من نمي‌خواهم مثل او باشم. اما حالا او مقدس‌ترين فاحشه‌اي است كه مي‌شناسم. خنده‌دار است نه؟ فاحشه‌اي كه با كارش در نظر كس ديگري به تقدس مي‌رسد. اي كاش من به جاي او بودم. هر چند كه مي‌توانم جاي او باشم اما جرأتش را ندارم. اما اي كاش مثل او بودم و همه‌ي كتافت‌ها را به لجن مي‌كشيدم.

سعي نكنيد كه ردي از من پيدا كنيد. اگر كشته‌ام و براي شما هم مي‌نويسم، فكر همه جايش را کرده‌ام. آدرس روي اين نامه تقبلي است. اسم‌ها هم تقبلي است. دنبال من نگريد و فقط جرأت داشته باشيد و اين نامه را چاپ كنيد.

مي‌گويم: شما هم كه جرأت نداريد اين نامه را چاپ كنيد؟

— جرأت داريم اما اگر اين كار را بكنيم مجله درش تخته مي‌شود.

— پس جرأت نداريد؟ در ضمن باز هم مي‌گويم كه اين نامه به اين صورتي كه نوشته شده يك تصور ساختگي بيشتريست. شايد تمام اين اتفاق‌ها افتاده باشد اما نه به اين صورت كه نوشته شده. تكه تكه كردن جسد هم براي ما باوركردني نيست. به نظرم كه دروغ محض است.

— از كجا مي‌داني؟

— چون يك فرد قاتل نوشته. براي نوشتن هر چند كه از نظر اسم و آدرس رد گم مي‌كند اما از نظر روايي هم سعي مي‌كند كه رد گم كند. اتفاق را به همان صورت تعريف نمي‌كند كه نشود ردش را گرفت. به احتمال زياد كسي را كشته. اما با اين حالت روايت سعي مي‌كند كه از خودش يك قهرمان بسازد.

— من كه قبول ندارم. اين يك احتمال است. تو با اين نامه مثل نقد يك

كتاب رفتار مي‌كني.

— بله یک احتمال است. اما من از روی هوا احتمال نمی‌دهم. کمی فکر می‌کنم و بعد حرف می‌زنم. شما هم احتمال بده. نازنین می‌گوید: خدایی دمش گرم. عجب کاری کرده. — تو هم که مثل آرمان فکر می‌کنی. شما طرف قاتل هستید یا مقتول؟ — آجی عجب حرفی می‌زنی. این کسی که کشته شده یک آدم عوضی بوده. این اتفاق ممکن است برای هر کسی بیفتد. بیا فرض کنیم که این اتفاق برای من و تو می‌افتاد. — اگر این اتفاق برای من و تو می‌افتاد خوب به آرمان می‌گفتم یا به پلیس زنگ می‌زدیم.

— نه خواهر عزیزم. دنیای ما با دنیای این دختر فرق می‌کند. این‌ها هیچ پشت و پناهی نداشتند. خود دختری که این نامه را نوشته به خاطر جریان مستانه، برای خانواده یک شرمندگی بیشتر نبوده. این دختره لیلا هم که بی‌سرپرست و با یک خواهر ایدزی فاحشه زندگی می‌کرده. اگر در این موقعیت بودی چه کار می‌کردی؟ اگر بی‌کس بودی و همه هم درباره‌ات فکر بد می‌کردند، دست به کار نمی‌شدی که از خودت دفاع کنی؟

— به هر حال قتل نمی‌کردم.

— می‌کردی.

— نمی‌کردم.

— من می‌گویم می‌کردی. این کار را می‌کردی.

می‌گویم: بس کنید.

نامه را تا جایی که خوانده بودیم نازنین خودش خواند و بقیه‌اش را با هم خواندیم.

— من هنوز سر حرفم هستم. جریان این نامه به این صورت نبوده. یعنی اینکه اتفاقات این‌طوری نبوده. اما به هر حال اتفاقات این نامه هم دور از ذهن نیست. رو می‌کنم به نازنین و می‌گویم: بین بچه‌های دانشگاه یا مدرسه‌ی شما

اتفاقاتی مثل سقط جنین نبوده.

— از این جور اتفاق‌ها کم نداشتیم.

— بیخشید در دانشگاه شما دختر فاحشه نیست؟

گونه‌هایش سرخ می‌شود و می‌گوید: از این دسته هم کم نیست. خرج سنگین دانشگاه را هم از همین راه تأمین می‌کنند.

رو می‌کنم به نگار و می‌گویم: از اینکه خواستم این نامه را بخوانی فقط و فقط به خاطر قتلی بود که اتفاق افتاده بود و روایتی که مثل داستان بود. فقط این بود که من را کمی کنجکاو کرد که نامه را برایم بخوانی. همین. از این دختر خوشم آمد که جرأت دفاع از خودش را داشته. همین. حتا اگر یک خیالبافی باشد هم برایم دلچسب است. می‌فهمی؟ با آدرس غلط و اسامی جعلی من باور می‌کنم که این دختر آدم کشته. اما حالا نه به این صورت. شاید هم من اشتباه می‌کنم. وقتی همه چیز جعلی است لازم نیست چیزی دروغ باشد. ولی از اینکه گفته نمی‌داند و مستانه هم تعریف نکرده که چطور حمله شده است این برایم به هیچ وجه باورکردنی نیست. چون دوستان نزدیکی بودند. حالا چرا نخواستی بگویی من نمی‌دانم.

نازنین دستش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: من هم موافقم.

— هر دوی شما دیوانه‌اید. هم تو هم نازنین.

— کاری نکن بروم در را باز کنم که روح آقای شاهی بیاید سراغت.

— اه لوس بی‌معنی. تازه یادم رفته بود.

غرغرکنان می‌رود به آشپزخانه و نازنین هنوز نشسته. می‌پرسد: این پلیس که آمد چی پرسید؟

— سؤال‌هایی که دیروز پرسید.

— خوب چرا دوباره پرسید؟

— برای اینکه ببیند بین جواب‌های امروز و دیروزم فرقی هست که بخواهد

باز هم سؤال پیچم کند.

— فکر کنم باز هم بیایند. به غیر از تو که کسی با شاهی در ارتباط نبود.
— هر چند بار هم که بیاید همین جواب‌ها را می‌دهم. کاری هم نکرده‌ام که
بترسم.

— به نظرت چه کسی آقای شاهی را کشته؟
چند لحظه‌ای نگاهش می‌کنم و می‌گویم: از دست سرگرد خلاص شدم حالا
گیر تو افتادم. سرگرد هم همین سؤال را کرد اما من جوابی برایش ندارم.
— نگار خیلی نگران است. می‌گوید می‌ترسم...
حرفش را ادامه نمی‌دهد. می‌گویم: می‌ترسد که چی؟ من را بگیرند به جای
قاتل ببرند؟ درست است که به من مظنون هستند اما اگر مدرک کافی داشتند
همان دیروز بازداشت می‌شدم. تازه آن ساعت من که خانه نبودم. شاهد هم دارم.
نگار هم که همه‌اش فکرهای بی‌خودی می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم که همین الان موقعیت خوبی است که بفهمی در آن
مزاحمت نازنین هم دست داشته یا نه. اگر همان جمله‌ی قطع کن را ازش
بخواهم تکرار کند و اگر صدای خودش بوده از تغییر چهره‌اش می‌فهمم که کار
خودش بوده و مطمئنم که می‌فهمد من فهمیده‌ام و... رو می‌کنم به نازنین و
می‌گویم: نازنین از تو می‌خوام که یک جمله را چند بار تکرار کنی. فقط تکرار
کن و از من نپرس چرا.

— می‌خواهی بازی کنی؟ چی بازی هست؟
— تو فکر کن بازی است. فقط چند بار تکرار کن که قطع کن قطع کن.
بدون هیچ تغییر حالتی می‌گوید: یعنی چی؟ چند بار بگویم قطع کن قطع کن؟
نه صدایش به لرزه درمی‌آید و نه رنگ چهره‌اش تغییر می‌کند.
— بله بلد نیستی؟ فقط خواستم چند بار بگویی قطع کن قطع کن.
شانه بالا می‌اندازد و چند بار پشت سر هم می‌گوید: قطع کن.
چشم‌هایم را می‌بندم و خوب به صدایش گوش می‌کنم. صدایش خیلی شبیه
آن صداست ولی نمی‌توانم مطمئن باشم. هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای هم برای خودم

ندارم که بخواهم نازنین را متهم کنم. هر چه باشد نازنین نه با من نه با نگار هیچ خصومتی ندارد و اگر هم داشته باشد آن قدر احمق نیست که بخواهد زندگی خواهرش را با این حرکت احمقانه خراب کند.

شام را سه نفری می‌خوریم. نازنین که انگار برای خواب هم مهمان ماست. نگار و نازنین می‌روند اتاق خواب. من خواب نمی‌آید. می‌نشینم پای رایانه. می‌روم سراغ وبلاگ شاهی.

این یکی دو روزه فکر شاهی و آن مزاحم و آن صدای آشنا یک لحظه هم دست از سرم برنداشته. حالا هر چقدر هم که سعی کنم درباره‌شان با کسی حرف نزنم باز هم فرقی نمی‌کند.

یک پست جدید دارد که نخوانده‌ام. می‌خوانمش. فکر می‌کنم که آخرین پست قبل از مرگش است. نگاهم می‌رود به تاریخ و ساعت انتشار. پلک‌هایم تا جایی که می‌شود باز شده. مطلب یک ساعت پیش منتشر شده. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ آقای شاهی که مرده. یاد خوابی می‌افتم که دیده‌ام. آقای شاهی می‌گفت تو که جسد را ندیدی. یاد سرگرد می‌افتم که وقتی گفتم شاهی حنجره نداشت تعجب کرد و رفت. نه می‌توانم باور کنم که شاهی زنده است و نه می‌توانم باور کنم که کسی به غیر از او این را نوشته است. اگر شاهی نمرده پس جسد چه کسی در خانه‌ی شاهی بود؟

«هنوز نفس می‌کشم. هنوز هم. خدا را شکر. تا وقتی که نفس می‌کشم، می‌نویسم. شاید دیگر نه در این وبلاگ. شاید بروم و با این گلوی بی‌حنجره جای دیگری فریاد بزنم. فریاد می‌زنم. فریادی عمیق‌تر و بلندتر از فریاد سکوت یک شب. شاید هم مثل لال‌ها بروم سر چهارراهی و به جای فریاد زدن لال‌بازی دربیاورم و مردم را بخندانم یا بگریانم. این هم خودش فریادی است همیشه صداهایی که از خودمان درمی‌آوریم فریاد نیست. گاهی یک نگاه گاهی یک مشت گره کرده گاهی سکوت هم یک فریاد است. مهم این است که در برابر

نامردمی‌ها آرام نباشیم.»

تنم می‌لرزد. مگر یک روح هم می‌تواند وبلاگ بنویسد؟ با خودم می‌گویم: از کجا معلوم که خود شاهی این را نوشته. شاید کار گروه تجسس باشد. این کار را کرده که شاید به جایی برسد. برای آن‌ها که دسترسی به رمز ورود کاری ندارد. اما نه آن‌ها هر قدر هم حرفه‌ای باشند، نمی‌توانند مثل خود شاهی بنویسند. این‌ها همه‌اش کلمات و جملات خودش است. من تمام مطالبش را خوانده‌ام. یا شاید هم اشتباه می‌کنم که کسی نمی‌تواند مثل خود شاهی بنویسد. می‌خواهم برایش پیغامی بگذارم هر چند این کار به نظرم خطرناک است. شاید وبلاگش تحت کنترل باشد. حالا چی برایش بنویسم؟ اما نه، قسمت نظرات هم غیرفعال است. این بیشتر باعث می‌شود که من مطمئن شوم کار خود شاهی است نه کس دیگر. اگر می‌خواستند رد کسی را بگیرند که قسمت نظرات را غیرفعال نمی‌کردند. اجازه می‌دادند دیگران نظر بدهند که شاید چیزی دستگیرشان بشود.

احساس می‌کنم کسی پشت سرم است. جرأت برگشتن و دیدن پشت سرم را ندارم. شاید ترس از چیزهایی که اتفاق می‌افتد باعث شده که چنین توهمی داشته باشم. چراغ‌ها خاموش است و من هستم و نور نمایشگر. می‌خواهم تلقین کنم که کسی پشت سرم نیست. سنگین نفس می‌کشم. به هر حال با چرخشی سریع برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. هیچ چیز نیست جز سایه‌ام که نور نمایشگر انداخته است روی دیوار. دست‌هایم را بالا و پایین می‌برم که مطمئن شوم سایه‌ی خودم است. برمی‌گردم و متن شاهی را دوباره می‌خوانم و ساعت و تاریخ را دوباره مرور می‌کنم.

تنم خیس عرق شده. باز هم از همان موقع‌هایی است که نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم. حالا چرا باید بخندم چرا باید گریه کنم؟ خوابم نمی‌آید اما پلک‌هایم سنگین است. می‌خواهم کاری کنم اما چه کاری؟ این مواقع هر کاری بکنی بیشتر شک پلیس را متوجه خودت کرده‌ای. بهترین کار بی‌حرکت ماندن و چیزی نگفتن است.

باز هم احساس می‌کنم کسی پشت سرم است. کلافه شده‌ام. صدای فین فین گریه‌ی کسی را می‌شنوم. فکر می‌کنم که شاید نگار باشد. برمی‌گردم. کسی را نمی‌بینم. در تاریکی بیشتر نگاه می‌کنم. گوشه‌ی اتاق کسی را مثل سایه‌ای می‌بینم که چمباتمه زده است. صدای گریه‌ی اوست. نازنین است یا نگار؟ چرا باید گریه کند؟ شاید نگار است که از مرگ شاهی هنوز ترسیده و خوابش نمی‌برد. هر چه باشد یک زن است و این اتفاقات برایش به راحتی قابل هضم نیست. می‌روم سمت کلید برق.

— نه روشن نکن. تو را به خدا.

صدای نسترن است. لرزی به تنم می‌افتد. می‌ترسم نزدیکش بروم. هر چقدر هم سعی می‌کنم که چهره‌اش را با نور کم اتاق ببینم نمی‌توانم. سرش بالاست و انگار به من نگاه می‌کند.

— مثل روح آمدی اینجا چه غلطی بکنی؟ احمق دیوانه.

سرش را پایین می‌اندازد. مثل اینکه دستمالی به دست دارد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

— آمده‌ام خداحافظی.

— خداحافظی؟

— بله آمده‌ام خداحافظی. من دیگر می‌روم. من حالا می‌فهمم که من و تو دیگر نمی‌توانیم با هم باشیم. امروز دوست داشتیم می‌گفتی که نرو. اما نگفتی. — هیچ وقت نگفتم‌ام و نمی‌گویم.

— می‌دانم. نگار مانع ماست.

— بله نگار جای توست. جای تو هم نه جای خودش است. این تو هستی که باید زودتر از این‌ها می‌فهمیدی که جایی برای ماندن نداری. با وجود نگار با تمام بدی‌ها و خوبی‌هایش دوست ندارم کنارم باشی. می‌فهمی؟

— می‌فهمم. خوب می‌فهمم.

— ای کاش زودتر از این‌ها می‌فهمیدی و این قدر اذیتم نمی‌کردی. حالا

خداحافظی برای چی؟ بی‌خداحافظی هم که می‌رفتی اتفاقی نمی‌افتاد.
— می‌روم برای همیشه. دیگر بر نمی‌گردم. فقط آمدم که بگویم دوستت دارم.
تا ابد.

دل‌م نرم می‌شود. نمی‌خواهم مثل دفعات قبل از خودم دورش کنم. انگار که
خودش دارد می‌رود. نه، شاید هم این بازی امشب اوست. از جایش بلند می‌شود
و کمی نزدیک‌تر می‌آید اما باز هم چهره‌اش واضح نیست.
— فقط برای آخرین بار به من بگو دوستت دارم. همین.
— دوستت داشتم. همین.

چند لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد و بعد می‌رود به سمت در. هر قدر دورتر
می‌شود سایه‌اش محوتر می‌شود تا اینکه دیگر نمی‌بینمش. نگاهم خیره مانده به
سمتی که رفت. خودم را سرزنش می‌کنم که چرا باید یک موجود خیالی را آن قدر
در ذهنم نگه دارم که از کنترلم خارج شود و این همه مدت آزارم بدهد؟ نسترن
را خودم به ذهنم آوردم و حالا هم خودم از ذهنم بیرون می‌کنم. می‌نشینم روی
صندلی. سرم را به عقب تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. تمام روزهایی را
که با نسترن واقعی و خیالی بوده‌ام از ذهن می‌گذرانم و با خودم می‌گویم یعنی او
رفت؟ برای همیشه؟ شاید دل‌م برایش تنگ شود. اما نه، دیگر دل‌م برایش تنگ
نمی‌شود. چطور دل‌م برای کسی تنگ می‌شود که با مرد دیگری رفته. من جدای
ذهن زیبایش، خودش را هم می‌خواستم که امروز در آغوش مرد دیگری است.
پس همه چیز تمام شد. هم نسترن واقعی هم نسترن خیالی.

نگار می‌گوید: هنوز بیداری؟

بر می‌گردم. نگاهش می‌کنم. برخلاف چهره‌ی نسترن که دیده نمی‌شد
چهره‌ی نگار را می‌بینم.

— چرا نخوابیدی؟

— خوابم نبرد. نمی‌دانم چرا.

اما من می‌دانم و می‌دانم که خودش هم می‌داند. ترس از مرگ شاهی هنوز

مهدی رضایی / ۱۲۱

در وجودش است. چاره‌ای نیست یک زن است. می‌ترسد. من هم می‌ترسم. یک صندلی کنارم می‌گذارد و می‌نشیند. سرش را می‌گذارد روی شانهم و خیره می‌شود به نمایشگر.

— تو اینترنت دنبال چی هستی؟

— دنبال تو.

— من که کنار هستم، چرا تو اینترنت دنبال می‌گردی.

وبلاگی که عکس‌های خودمان را گذاشته‌ام باز می‌کنم. طی این یک سال تمام خاطراتمان و جاهایی را که رفته‌ایم مثل دفتر خاطرات نوشته‌ام و عکس‌ها را هم گذاشته‌ام. اما هیچ وقت به نگار نگفته بودم که چنین وبلاگی هم دارم. باورش نمی‌شود.

— بدجنس از کی شروع کردی به نوشتن؟

تاریخ اولین پست را نشان می‌دهم که برابر است با تاریخ ازدواجمان.

— وای روز ازدواجمان چطور با آن همه کار وقت کردی مطلب بنویسی؟ من که باور نمی‌کنم.

— باور کن. دوست داشتم که یک روز نشانت بدهم و تو را خوشحال کنم. حالا خوشحال هستی؟

— خیلی خوشحالم. باور نمی‌کنم که این یک سال این همه مطلب نوشتی و به من نگفتی. خیلی بدجنسی. چرا نگفتی چرا؟

— دوست داشتم که برای سالگرد ازدواجمان یک چیز متفاوت داشته باشم. این هم هدیه‌ی امسال من.

گردنش را کج می‌کند و می‌گوید: یعنی چیزی برایم نمی‌خری؟

دوست داشتم که می‌گفت چه هدیه‌ی محشری. این برایم از تمام چیزهای دیگر با ارزش‌تر است. دوست داشتم می‌گفت این بهترین چیزی بود که می‌شد هدیه گرفت. دوست داشتم می‌گفت... اما چه اهمیتی دارد که من دوست داشتم او چه می‌گفت. خوب نگار این‌ها را نمی‌گوید و فقط می‌گوید چقدر بدجنسی که

تا به حال به من نگفته‌ای. حالا هم که گردن کج کرده و می‌گوید یعنی امسال چیزی برایم نمی‌خری؟

من می‌دانم که باید بگویم چرا برایت می‌خرم. می‌روم و چیزی را که در ذهنت هست می‌خرم و فکر پولش را هم نمی‌کنم. اما مگر می‌شود فکر پولش را نکرد؟ با این حال می‌گویم: چرا می‌خرم. مانتو مغزپسته‌ای چطور است؟ دست‌هایش را باز می‌کند و من را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد و می‌گوید: چه شوهر گلی دارم من.

چرا من فقط زمانی شوهر گلی هستم که چیزی برایش می‌خرم؟ چرا همین که مثل آدم زندگی می‌کنم شوهر گلی نیستم؟
— برو بخواب.

— نه می‌خواهم پیش تو باشم.

— پس همین جا رختخواب پهن کن بخوابیم.

نگار رختخواب می‌آورد و پهن می‌کند. نازنین هم که تخت ما را اشغال کرده. هر چند که خوابیدن مرد یا زنی روی تختم بدجوری آزارم می‌دهد اما به روی خودم نمی‌آورم. حوصله‌ی جر و بحث ندارم. روی تشک دراز می‌کشم. نگار کنارم می‌خوابد. یک دستم را زیر گردنش می‌برم و دست دیگرم را می‌گذارم روی سینه‌اش. همه جا تاریک است اما چشم‌های نگار مثل چشم‌های یک گربه برق می‌زند. نگاهم می‌کند و می‌گوید: چرا نمی‌خوابی؟

سرم را جلوتر می‌برم موهایش را بو می‌کنم و می‌بوسمش و می‌گویم: امروز زیاد خوابیدم. نگران من نباش، تو بخواب من هم می‌خوابم.

چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد. اما من به شاهی فکر می‌کنم. به نسترن. به خیلی چیزها. حالا نمی‌دانم ساعت چند است و چند ساعت است که دارم همین‌طور با مرگ شاهی و رفتن نسترن خودم را مشغول می‌کنم. چشم‌هایم سنگین می‌شود. چشم‌هایم را باز می‌کنم. در تاریک روشن اتاق می‌بینم که مردی روی صندلی روبه‌رویم نشسته است. با دقت بیشتری نگاه می‌کنم. سرگرد

مهدی رضایی / ۱۲۳

است. سرگرد چطور آمده داخل خانه؟ نگاهم می‌کند و می‌گوید: ما فهمیدیم که شما آقای شاهی را کشتید.

— من؟ من نکشتم.

شاهی دستگاهش را زیر گلو می‌گذارد و می‌گوید: چرا جناب سرگرد. خودش بود. خود خودش بود.

داد می‌زنم: من کسی را نکشتم. من کسی را نکشتم.

سید می‌گوید: چرا جناب سرگرد. خودش بود. من هم شاهد.

فراش مدرسه می‌گوید: دیدید آقای پاکروان آخرش برایت پاپوش درست کردند.

نگار می‌آید و دست می‌اندازد دور کمر سید و می‌خندد. می‌گوید: آرمان من به تو خیانت نکردم باور کن.

ریچاردگر می‌گوید: باور نکن احمق! بی‌شعور! الاغ! باور نکن. زن تو هم مثل زن من خیانت کرده.

نسترن می‌گوید: حالا دیدی این هم یک شاهد دیگر. تو که حرف‌های من را باور نکردی.

پسرک که روی بوفالوی سنگی نشسته به مادرش می‌گوید: مامانی این آقاهه می‌گوید تو چون به من گفתי برنامه‌ی عمو پورنگ شروع شده یعنی به من خیانت کردی.

زن مانتو شیری می‌گوید: این آقا زنش مشکل دارد همه را هم خیانتکار می‌بیند.

راننده تاکسی می‌گوید: بله داداش. می‌خواهم برای پسر من بگیرم. زن گرفتن برای پسر من کجایش خیانت است؟

دو دختر که ماتتوی سبز مغزپسته‌ای پوشیده‌اند با اشاره به من می‌گویند: خیانت خیانت.

دختری جلو می‌آید و می‌گوید: من دختر نامه نویسم. من می‌خواهم همه را

بکشم. حتا تو را.

بیو می‌گوید: نه نه نباید بمیری. بیا باز هم ارزان حساب می‌کنم.
امیر میوه‌فروش که سرش را باندپیچی کرده می‌زند پس کله‌ی بیو و
می‌گوید: خفه شو تخم سگ.
نازنین می‌گوید: قطع کن. قطع کن.
سروش می‌گوید: به خدا کار من خیانت نیست. من می‌خواهم پیشرفت کنم.
چرا فکر می‌کنی رفتن من یعنی خیانت به وطن؟
سید می‌گوید: این آقای پرادعا فکر می‌کند که من به باور مردم خیانت
می‌کنم.

می‌گوییم: خفه شو! وگرنه...

سید برایم شیشکی می‌کشد. مردی که چشم‌های بادامی دارد نگاهم می‌کند
و می‌گوید: بی‌خیال بیا جنین بخوریم. اینجا همه چیز حلال است.
سرگرد می‌گوید: حالا دیگر مطمئنیم که شما آقای شاهی را کشتید.
گریه می‌کنم و می‌گوییم: نه من نکشتم. من نکشتم. من فقط یک دیوانه‌ام
همین. اما قاتل نیستم.

شاهی می‌گوید: ما هم می‌دانیم. اگر دیوانه نبودی که شخصیت مهمی مثل
من را نمی‌کشتی.

بچه‌های کلاس جلویم ایستاده‌اند و همه یک صدا می‌گویند: دی‌وانه!
دی‌وانه! دی‌وانه!

همان‌طور که گریه می‌کنم شروع می‌کنم به خندیدن. بوفالوی سنگی به
طرفم حمله می‌کند.

— آرمان؟ آرمان؟ بیدار شو! آرمان؟ با توام!

چشم‌هایم را باز می‌کنم. نگار هراسان کنارم نشسته است. تنم خیس عرق
است. نگاهم می‌کند.

— داشتی خواب می‌دید. داد می‌زدی.

لیوانی آب برایم می آورد.

— دیگر نخواب. من می‌روم صبحانه آماده کنم.

اولین چیزی که در ذهنم می‌آید، وبلاگ شاهی است. باور نکردنی است. یا شاید نمی‌خواهم باور کنم. به هر حال امروز این دغدغه‌ی من است. صبحانه می‌خوریم.

نگار می‌گوید: از بیرون سروصداهایی می‌آید.

— همسایه‌ها هستند.

— ما که طبقه آخر هستیم و آقای شاهی هم...

حرفش را ادامه نمی‌دهد. به صداها بیشتر توجه می‌کنم. صدا از طبقه‌ی خودمان است. صبحانه را نخورده می‌روم به سمت در. در را باز می‌کنم. در خانه‌ی شاهی باز است و چند نفری در حال رفت و آمد هستند. همه‌شان لباس شخصی دارند. چرا کسی لباس پلیس به تن نکرده؟ جلوتر می‌روم و به داخل نگاه می‌کنم. چند نفر مشغول جمع کردن اثاثیه‌ی خانه هستند. چشمم به سرگرد می‌افتد. به من نگاه می‌کند. شق و رق جلو می‌آید. درشتی هیکلش مانع از آن می‌شود که داخل را ببینم.

— کاری داشتید؟

— نه می‌خواستم ببینم چه خبر است. گفتم نکند دزد آمده باشد.

— نه، دزد نیامده. ما هستیم. بفرمایید منزلتان.

در صدایش خشمی را احساس می‌کنم که می‌خواهد من را دک کند. چند لحظه‌ای خیره نگاهش می‌کنم تا بفهمد از لحنش خوشم نیامده. در همین حین چند نفری که کامپیوتر و بعضی از کتوهای میز را به دست دارند از خانه بیرون می‌آیند. خودش را از جلو در می‌کشد کنار. می‌روم سمت واحد. در را که می‌خواهم ببندم باز هم نگاهم می‌افتد به سرگرد و می‌پرسم: ببخشید می‌خواستم بپرسم که سوراخ روی گلوی آقای شاهی را که دیدید؟

چند لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند و می‌خواهد بفهماند که از سؤالم خوشش

نیامده. با صدایی بلندتر از قبل می‌گوید: بفرمایید منزلتان.
نگاهش می‌کنم پوزخندی می‌زنم و در را می‌بندم. نگار رنگش پریده و
می‌گوید: چی بود؟

— هیچی. پلیس بود.

— فکر کردم آقای شاه‌ی است.

— چرا فکر کردی که آقای شاه‌ی است؟

— نمی‌دانم، همین طوری فکر کردم.

— آقای شاه‌ی مرده عزیزم. صبحانه‌ات را بخور.

دوباره صدای زنگ در بلند می‌شود. از اینکه در صبحانه خوردنم این همه
وقفه می‌افتد عصبی می‌شوم. می‌روم در را باز می‌کنم. سرگرد جلو در ایستاده و
می‌گوید: می‌خواستم به شما اخطار بدهم که به هیچ وجه موضوع آقای شاه‌ی را
پیگیری نکنید. وگرنه عواقب بدی در انتظارتان است.

نگاهش می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. او هم حرفی نمی‌زند. شاید منتظر است
بگویم: بله من چیزی را پیگیری نمی‌کنم. اما این جوابم باب میلش است. پس
نمی‌گویم. می‌گویم: موضوع قتل آقای شاه‌ی یا هر کس دیگری به من ربطی
ندارد که بخواهم پیگیری کنم. مگر شما مسئول پیگیری این قتل نیستید؟ من
هم یک معلم هستم. شما کار خودتان را بکنید من هم کار خودم را.
خشمی را در وجودش احساس می‌کنم که انگار می‌خواهد یک مشت با آن
دست گنده‌ش نثارم کند.

— به هر حال من اخطار کردم.

— انتظار داشتم با توجه به همکاری‌هایی که داشتم لحن بهتری داشته
باشید.

هنوز نرفته است که در را می‌بندم؛ کمی محکم‌تر از حد معمول که صدایش
بییچد. که بفهمد از چیزی نمی‌ترسم. بفهمد من سرم به زندگی خودم است.
بفهمد از قیافه‌اش هر چند که بار اول خوشم آمد، حالا خوشم نمی‌آید. حالا با

این کار من امکان دارد چنین چیزهایی را بفهمد؟

دوست دارم در را باز کنم یک شیشکی هم برایش بکشم. ولی نمی‌شود با این دسته آدم‌ها درافتاد. اگر می‌شد تا رودرویش یک شیشکی برایش بکشم، مطمئنم تا آخر عمر یادش نمی‌رفت و من هم تا آخر عمرم از این کار لذت می‌بردم. باز هم فکرم مشغول شده است. چرا هیچ کدامشان لباس نظامی نداشتند؟

نگاه ساعت می‌کنم. باید بجنبم که دیرم نشود. چند لقمه‌ای می‌خورم و راه می‌افتم. باز هم اتوبوس و ازدحام و باز هم مدرسه. می‌روم سمت کلاس. بیرون از کلاس شاگردی کشیک می‌دهد. به محض دیدن من می‌رود داخل کلاس. صدایی نمی‌آید. به نظرم همه چیز مشکوک است. وارد کلاس می‌شوم. هیچ کس از جایش جنب نمی‌خورد. سلام می‌کنم. کسی جواب نمی‌دهد. صابری هم پای تخته ایستاده و چیزی نمی‌گوید. من هم ایستاده‌ام و بی‌هیچ حرفی نگاهشان می‌کنم. نمی‌خندم اما چند نفری خنده‌شان گرفته و سعی می‌کنند نخندند. به تخته نگاه می‌کنم. کاریکاتورم را کشیده‌اند. با کله‌ای بزرگ و دست و پایی کوچک که یک کیف دستم است و به زور دنبال خودم می‌کشم و دکمه‌های پیراهنم باز شده و کفشم هم دهن باز کرده.

می‌گویم: چقدر خوشگلم و خبر نداشتم.

صدای خنده‌ی بچه‌ها یکهو فضای کلاس را پر می‌کند. چیزی بالای سرم پرت می‌شود و دوب صدا می‌کند و کاغذهای ریز ریز می‌ریزد روی سرم. بچه‌ها ایستاده‌اند و دست می‌زنند. روز معلم را تبریک می‌گویند. در این همه‌مه صدایم به جایی نمی‌رسد. با اشاره‌ی دست سعی می‌کنم ساکتشان کنم. آرام می‌شوند. نگاه یکی از بچه‌ها را دنبال می‌کنم که به بیرون نگاه می‌کند. سید بیرون ایستاده و از لای در کلاس را دید می‌زند. چشمش به من می‌افتد. چند لحظه‌ای خیره به هم نگاه می‌کنیم. در را می‌بندم. بچه‌ها مزه‌پرانی می‌کنند.

صابری می‌گوید: آقا روزتان مبارک.

احمدی می‌گوید: آقا شب‌تان هم مبارک.

می‌گویم: الان قافیه این‌طور درست است که بگویم همه‌تان بروید به درک. بچه‌ها می‌خندند. از همه‌شان تشکر می‌کنم. صابری می‌گوید: آقا هر چی فکر کردیم که برای شما یک چیزی بخریم که از طرف همه‌ی ما باشد فکرمان به چیزی نرسید. اما از آنجا که می‌دانیم شما کتاب دوست دارید با بچه‌ها هماهنگ کردیم که هر کس کتابی بیاورد. از ته کلاس یک کارتن کادو شده را می‌آورند و می‌گذارند روی میز. هدیه را باز می‌کنم. پر است از کتاب. ذوق می‌کنم. هیچ چیز مثل این هدیه نمی‌تواند من را خوشحال کند. نگاهی به بچه‌ها می‌کنم و می‌گویم: باز هم از همه‌ی شما ممنونم. امیدوارم برای تهیه‌ی این‌ها زیاد به زحمت نیفتاده باشید. می‌دانید که آدم روراستی هستم. هر چیزی که در دلم باشد همان را می‌گویم. شما بهترین هدیه را به من دادید.

بچه‌ها هورا می‌کشند و دست می‌زنند. باز آرامشان می‌کنم و می‌گویم: پیش از این هم کتاب هدیه گرفته بودم اما نه به این اندازه. احمدی می‌گوید: آقا همه می‌دانستند که شما کتاب را بیشتر از همه چیز دوست دارید.

شکیبا می‌گوید: آقا اشکالی ندارد امروز درباره‌ی شغل معلمی و این درس‌های مزخرف که هیچ علاقه‌ای بهشان نداریم صحبت کنیم. — اشکال دارد. متأسفانه انگار دیوار کلاس ما موش دارد و می‌دانید که موش هم گوش دارد. صحبت‌هایی که در کلاس داشتیم انگار خیلی راحت به بیرون درز کرده. در ضمن نزدیک به آخر سال است و نباید از درس عقب بمانیم. می‌توانیم یک کار دیگر بکنیم.

صابری می‌گوید: چه کار کنیم آقا؟

— جمعه‌ی همین هفته قرار بگذاریم در که یا دربند. هر که دلش خواست بیاید. درباره‌ی هر چیزی هم که خواستید صحبت می‌کنیم.

می‌روم تا مانتوی مغزیسته‌ای را بخرم. به میدان که می‌رسم زنی کنار خیابان در حالی که اشک پهنای صورتش را خیس کرده با لباس خاکی شده گدایی می‌کند. آن طرف تر هم مردی که یک پا دارد دستش را به طرف مردم دراز کرده و می‌گوید: محض رضای خدا کمک کنید. دخترکی با لباس فرم مدرسه یک بسته آدامس به دست دارد و میان عابران می‌لولد و آستین بعضی‌ها را می‌کشد و می‌گوید: تو را به خدا یک آدامس بخرید.

چند نفر از راننده تاکسی‌ها با فحش‌های ناموسی دهان به دهان شده‌اند. پسری می‌رود تنه‌اش را می‌مالد به دختری که ایستاده و ویتترین را نگاه می‌کند. موتورسواری به پلیس التماس می‌کند که موتورش را توقیف نکند. زنی که می‌خواهد از روی پل رد بشود، پایش فرو می‌رود در شیار بین پل و ضجه‌اش بلند می‌شود. بالای میدان صدای جیغ زنی می‌آید و فریادزنان می‌گوید: کیفم را دزدید. کمک. کمک. و همه ایستاده‌اند و به دور شدن موتور سوار دزد نگاه می‌کنند. دختر آدامس‌فروش حالا آستین من را می‌کشد و می‌گوید: یک آدامس بخر.

نگاهش می‌کنم و اسکناسی از جیبم درمی‌آورم و به او می‌دهم. به پول نگاه می‌کند و دو تا آدامس می‌گیرد به سمتم و لبخند می‌زند.

من هم می‌خندم و می‌گویم: نمی‌خواهم.

اخم می‌کند و می‌گوید: باید بگیری.

باز هم می‌گویم: نه نمی‌گیرم.

خم می‌شود. آدامس را می‌گذارد روی کفشم و می‌گوید: من گدا نیستم آقا! ابرها در عرض چند ثانیه جلو خورشید را می‌گیرند و باران می‌بارد. مردم خودشان را می‌کشاند کنار پیاده‌رو و مردی به زنش می‌گوید: بیا کنار تا خیس نشدی.

اما من می‌مانم زیر باران تا خیس بشوم. خیس خیس. آنقدر که از تمام سر و بدنم باران بچکد. من نمی‌دانم چرا مردم از زیر باران فرار می‌کنند. چرا وقتی

باران می‌آید کسی به دیگری نمی‌گوید باران گرفته بیا برویم زیر باران.
می‌روم مانتو مغز پسته‌ای را می‌خرم و کادو می‌کنم. راهی خانه می‌شوم؛ همان‌طور که زیر باران قدم می‌زنم فکر می‌کنم. تا امروز تمام فکرم این بود که آن مزاحم لعنتی را پیدا کنم. اما حالا بی‌خیالش شده‌ام. او که دیگر تماس نگرفت. از این هم می‌ترسم نکند آخر این کار به همان صدای آشنا برسد و بعد با یک دوست یا آشنا روبه‌رو بشوم و کار به جاهایی که نباید، برسد. ولی اگر باز هم مزاحم بشود هیچ تعللی نمی‌کنم و تا ته خط پیگیری می‌شوم. من که به نگار شک ندارم. امیدوارم او هم ته دلش هیچ شک و شبهه‌ای نباشد. اما با فکر شاهی چه کار کنم؟ نه جرأت پیگیری دارم و نه می‌توانم هیچ کاری نکنم. با مطلبی که از شاهی خواندم و ساعت به روز شدن آن یعنی شاهی نمرده اما اگر نمرده بود که به همین راحتی دست از سرم برنمی‌داشتند. نکند این وبلاگی که من می‌خواندم ربطی به شاهی نداشته. من که خودم ندیده بودم او مطلبی را به روز کند. شاید وبلاگ کس دیگری بوده که نام او هم شهرام شاهی بوده و این شاهی مطلب را به اسم خودش به من قالب می‌کرده. از کجا معلوم که اسم واقعی‌اش شهرام شاهی بوده؟ اما نه، اسم وبلاگ فریادهای مرد بی‌حجره است. مگر چند نفر مثل شاهی بی‌حجره‌اند و وبلاگ‌نویس؟ اگر وبلاگ خود شاهی بوده پس چرا دیگر از من سؤال و جوابی نکردند؟ چرا من نباید موضوع شاهی را پیگیری کنم؟ یا شاهی به من چه ربطی دارد که پیگیری کنم؟

به سر کوچه که می‌رسم ماشین پلیسی رد می‌شود. کسی از داخل ماشین برایم دست تکان می‌دهد. چشم تیز می‌کنم. حالا می‌بینم که بیو برگشته و از شیشه‌ی عقب باران خورده‌ی ماشین با دست‌های دستبند زده‌اش برایم دست تکان می‌دهد. نگاهش می‌کنم تا ماشین پلیس از نظرم دور می‌شود. می‌روم خانه. از پله‌های خانه که بالا می‌آیم یاد آقای شاهی می‌افتم. صدای رباتی‌اش می‌پیچد در مغزم. به در خانه‌اش نگاهی می‌کنم که مهر و موم شده است. در را باز می‌کنم. پرده‌ها کشیده و خانه تاریک است. تعجب می‌کنم که نگار هنوز

نیامده. از پذیرایی صدایی می‌آید. می‌ترسم. چه کسی می‌تواند باشد؟ خیال این نسترن که دیگر در سرم نیست. آقای شاهی هم که... نه، این صدا واقعی است. چه کسی می‌تواند باشد؟ می‌گوییم: نگار! نگار!

— اینجا هستیم. بیا.

در اتاق پذیرایی را باز می‌کنم. تاریک است. یکبارہ فشفشه‌ها گُر می‌گیرند و نگار می‌خندد. کیک کوچکی وسط میز گذاشته. می‌آید به سمتم همدیگر را می‌بوسیم. آرایش کرده و لباس زیبایی به تن دارد.

— اول اینکه تولدت مبارک. دوم اینکه اولین سالگرد عروسی‌مان مبارک. سوم اینکه روز معلم هم مبارک.

می‌بوسمش. کادویم را باز می‌کنم. یک شلوار جین به رنگ روشن که روی کمرش مارک گنده‌ای خورده و دو جیب هم بغل زانو دارد، هدیه می‌دهد. خودم را خوشحال نشان می‌دهم. اما خوشحال نیستم. چرا بچه‌های مدرسه و نسترن باید بدانند چه چیزی من را خوشحال می‌کند و نگار که زن من است نداند؟ شلوار جین، آن هم این مدلی را من کی پوشیده‌ام که حالا بیوشم؟

— خوشت می‌آید؟

— خیلی. ذوق زده شدم.

من هم هدیه‌اش را می‌دهم. بالا و پایین می‌پردازم و چند بار می‌بوسم. اما دوست دارم به نگار گیر بدهم و بگویم این چه شلواری است که برایم خریده‌ای. یعنی در این مدت هنوز هم سلیقه‌ی من را نمی‌دانی؟

حتم دارم او هم برمی‌گردد و می‌گوید: عجب دیوانه‌ای هستی. برایت کادو خریدم جای تشکر کردنت است؟

اما باشد، این بار دیوانگی‌ام را خفه می‌کنم. لالمانی می‌گیرم و هیچ نمی‌گویم. اما تمام افتخار زندگی‌ام این است که دیوانه‌ام. دیوانه‌ی آنم که گیر بدهم به مردم الاغ و نفهم و بی‌شعور. دیوانه‌ی آنم که گیر بدهم به مردمی که به باورها خیانت می‌کنند. دیوانه‌ی آنم که گیر بدهم به مردمی که به خودشان یا

همسرشان خیانت می‌کنند. دیوانه‌ی آنم که حتا به خودم هم گیر بدهم و بگویم الاغ درست فکر کن، درست رفتار کن. حالا فقط خسته‌ام. دیگر از آه و ناله‌ی این همه گدای خیابانی که برای شندرغاز ضجه می‌زنند خسته شده‌ام. از اینکه می‌بینم دوستانم یکی یکی می‌روند و در کشوری دیگر دنبال زندگی بهتر هستند خسته شده‌ام. یک دیوانه‌ی خسته.

از بچگی با همین دغدغه‌ها بزرگ شده‌ام. ناله‌های گداهای خیابانی. بچه‌های آدامس فروش. عده‌ای بی‌ادب و بددهان. دختران ساده‌لوح و احمق که به راحتی با هر پسری دوست می‌شوند. پسرهایی که فقط فکر خوشگذرانی با دخترها هستند. مستانه‌ها. لیلاها. شیلاها. حسن جیغیل‌ها. شاهی‌ها. بیوها.

همه‌ی این‌ها را می‌نویسم و از اینکه کسی به من بگوید دیوانه هم نمی‌ترسم. فراموش نکنید موهایم را شانه می‌کنم به سمت بالا، ریش پروفیسوری می‌گذارم و همیشه دو طرف صورتم اصلاح شده است. کت و شلوار می‌پوشم و یک کیف پاکو به دست می‌گیرم. هر وقت هم کسی را ببینم که مثل آدم رفتار نمی‌کند یا مثل آدم حرف نمی‌زند و فحش‌هایی می‌دهد که آخرش کش دارد، زل می‌زنم به چشم‌هایش و می‌گویم: الاغ! نفهم! بی‌شعور!

اگر کسی با این مشخصات دیدید، شک نکنید که خودم هستم و هر چقدر که دوست داشتید مسخره‌ام کنید و بگویید: دی وانه! دی وانه!

یک روز که داشتم این داستان را می‌نوشتم همسرم گفت: وقتی کتابت چاپ شد، اول کتابت می‌نویسی تقدیم به همسرم؟

گفتم: من از این لوس‌بازی‌ها بلد نیستم. من کتاب را برای تو نمی‌نویسم که به تو تقدیم کنم. من اول برای دل خودم می‌نویسم و بعدش هم برای مردم. ناراحت شد اما چیزی نگفت. بعد فکر کردم که چرا نویسندگانشان را به کسی تقدیم می‌کنند؟ زمانی به خودم آمدم و فهمیدم که چه ساعت‌ها و چه روزها که برای نوشتن این داستان قلم و کاغذ دستم بود و پشتم به همسرم؛ و او صبورانه همراهی‌ام می‌کرد.

چه روزها که برای راحت‌تر نوشتن این داستان، پسر کوچک‌مان را آرام می‌کرد! بعد تصمیم گرفتم که کتابم را تقدیم کنم به همسرم. چون اگر او نبود شاید این داستان هم هیچ وقت تمام نمی‌شد. اما از آن جایی که آدم یک دنده‌ای هستم و همیشه سر حرفم می‌مانم، همان‌طور که گفتم اول کتابم نمی‌نویسم تقدیم به همسرم. اما حالا آخر کتاب می‌نویسم.

به هر حال می‌نویسم.

تقدیم به همسرم. با عشق و احترام.

و تشکر فراوان از خانم ته‌مینه رستمی و دیگر دوستانی که در بهتر شدن این اثر صادقانه همراهی‌ام کرده‌اند.